



ناشر: مجموعه پاتوق رمان

رمان (گره‌ای در مغزما)

به قلم (ریحانه اسفندیاری)



همکاران این اثر:

نام ناظر:

ترنم اکبری

نام ویراستار:

هلیا فکوری

نام منتقد:

ملینا بلوطی زاده

نام طراح:

محسا

نام کپیست:

ماه بانو

مدیران مجموعه:

نسترن آقازاده

آرزو محبی

مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

(گره‌ای در مغزما)

نام نویسنده:

(ریحانه اسفندیاری)

ژانر اثر:

(طنز، تخیلی)

تعداد صفحات:

(120)

کد اثر:

(018)

منبع:

پاتوق رمان

خلاصه:

جهان می‌زند و دیوانگان نیز می‌رقصند، جهل می‌خواند و بی‌خیالی ساز می‌زند!
سه دیوانه‌ی داستان جام پر می‌کنند و دیگران می‌نوشند قدم در هر کجا
بگذارند؛ خرابه‌ای نیز می‌سازند، جنون در مغزشان گل می‌دهد اما این گل‌ها
چه میوه‌ای قرار است بدهند و شاهکارهای سه دیوانه را، چه کسی
می‌پوشاند؟ آن سه دیوانه چه بلایی بر سر موجودات عجیب‌الخلق می‌آورند؟

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

مقدمه: تخیل ما پرواز می‌کند و ما سایه‌های آن بر روی زمین هستیم!
تخیل ما ذهن ما را قوی می‌سازد و ما نیز با ذهنی قوی زندگی را غرق در
روح و احساس می‌کنیم.
نگاه خیره و منتظر همه، به عینک و دماغ خانم معینی بود، خانم معینی با اخم
و دقت مشغول تصحیح برگه‌های امتحانی بود؛ هر از چند گاهی هم سری به
نشونه تاسف تکون می‌داد و نج، نجی زیر ل*ب می‌گفت. نگاهم رو، از خانم
معینی می‌گیرم می‌دوزم به قیافه جن زده بچه‌های کلاس. کلافه بر می‌گردم
سمت چپ، تا ببینم ستایش در چه حاله که اونم خواب‌آلود سرش رو

گذاشته رو دسته صندلی. ظاهراً واسه اونم مهم نیست، نتیجه چی میشه! ای بابا من دلیل این همه نگرانی و استرس بچه‌ها رو درک نمی‌کنم؛ آخه مکه قراره با بد شدن نمره امتحان حکم مرگتون رو بدن دستون؟

-ستی؟ هوستی؟

ستایش: ها؟ چه مرگته؟

-ساعت چنده؟

صاف نشست رو صندلیش، نگاهش رو دوخت به صفحه ساعت مچیش.

ستایش: یازده و ربع!

-هوف یعنی کم حداقل باید چهل و پنج دقیقه دیگه سر کلاس این پیر گفتار

بشینیم!

این بار برگشتم، سمت هستی که داشت با خودکار تمام کتاباش رو خط خطی می‌کرد.

-چیکار می‌کنی مکه درد داری؟ این کتاب بی‌صاحب رو حداقل کم تا یک

ماه دیگه می‌خوای!

هستی: هی بی‌خیال رفیق، مکه نشینیدی مشاوره سر صف چی گفت؟

-نه چی گفت؟

هستی: گفت هر وقت احساس کردی از چیزی عصبی هستی، یه کاغذ

بردارید خط خطی کنید!

مشنگی‌ها!

ستایش سرش رو خم کرد، سمت هستی گفت:

-حضرت خانم برای چی اعصابش خورده؟

بعدم اشاره کرد به کتابی که عملاً دیگه به هیچ دردی نمی خورد گفت:

-درضمن اون، وراجی که گفت خط خطی کنید اینم گفت رو په برکه باطله

خط خطی کنید نه کتابی که دو ماه دیگه باید بخونی واسه کنکور.

اینبار هستی خم شد سمت ستی، من وسط بودم.

هستی: خب عزیز من، یکی یکی پرس تا جوابت رو بدم. اول اینکه قیافه

حق به جانب معینی اعصابم رو خورد کرده. دوم اینکه از این کتاب و همه

نکته‌ها و صفحه‌هاش متنفرم!

همچنان سر هر دوشون، خم شده بود سمت صندلی من، یه فکر خبیث به

ذهن رسید یه لبخند شیطانی زدم و دستم گذاشتم پشت سر هر دوشون

جوری که زیاد جلب توجه نکنه سریع و محکم کوییدم بهم! صدای آخ گفتن هر

دوتاشون همزمان شد با بلند شدن خانم معینی از سر جاش و نگاه همه

کشیده شد سمت دهن خانم، بعدم معینی با اون لجه‌ای که نمی دونم متعلق

به کدام سرزمین بود شروع کرد به حرف زدن. چه عجب بالاخره افتخار داد

صدای ناخوشایندش از اون حنجره مبارکش بیرون بیاد و ما رو منور کنه!
خانم معینی: واقعاً که! اصلاً ازتون توقع همچین نمره‌هایی رو نداشتم. گل
کاشتید، مرسی واقعاً...

آروم جووری که فقط هستی و ستایش بفهمن گفتم:
-خواهش می‌کنم قابلی نداشت.

پام رو انداختم رو اون یکی پام صاف نشستم قیافه جدی به خودم گرفتم که
باعث شد هستی و ستایش ریز بخندن.
خانم معینی حرصی شد گفت:

-اون عقب چه خبره؟ بکید ما هم بخندیم.
ستایش با لبخند حرص دراری گفت:

-ببخشید شخصی وگرنه حتماً می‌گفتم بخندی!
بعدم هر سه تامون بلند زدیم زیر خنده.

خانم معینی: خفه شید ببینم! این چه نمره‌هایی که شما سه تا گذاشتید جلو
من؟

-وا خانم چرا دروغ می‌گی؟ ما که نداشتم جلوتون خودتون از جلو ما
برداشتید.

خنده کل کلاس، به هوا رفت. معینی دود از سرش بیرون می‌زد.

خانم معینی: جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن. بخندین، بخندین که وقت گریه کردنتون هم می‌رسه!

اینبار هستی جواب داد:

-والا خانم، ما که پاییز و رد کردیم.

الانم تو اردیبهشت هستیم اگرمنظور تون پاییز سال دیگه‌س که شرمنده، سال آخریه که شما ما رو می‌بینید.

کل کلاس از خنده ریشه می‌رفتن. معینی هم از حرص بندری میزد.

چون سال آخری بودیم، مخصوصاً آخرای سال بود حسابی دل و جرعت پیدا کرده بودیم، از چپ و راست می‌چسبوندیم به معلمان. معینی که دید حریف زبون ما همیشه گفت:

-بلند شید، یالا بلند شید همین الان برید دفتر به خانم هاشمی بگید، که سرکلاس دلک بازی در آوردید!

هستی: عه خانم؟ بد کردیم خواستیم حال و هوای کلاس رو عوض کنیم؟

خانم معینی: با چی؟ با دلک بازی؟

بیخیال گفتم:

-خانم ولکن این دلک بیچاره رو چه گیری دادیا!

با حرص نشست سر جاش مشغول خوندن نمره‌ها شد. به ما سه تا که

رسید، با لحن خاصی بلندتر خوند.

-هستی نظری ۱۳، ستایش فرمند ۱۳، صحرا سزار ۱۳ و ایسا بینم، چرا
هر سه تاتون شدید ۱۳؟

آخی بدبخت، خبر نداشت سه تامون از رو دست هم کپی کردیم!

-شما تصحیح کردی از ما می‌پرسی؟

خانم معینی: خجالت بکش سزار، یه بار دیگه پرو بازی در پیاری می‌فرستمت
دفتر.

آروم هستی گفت:

-نه تو رو خدا زحمت میشه!

معینی با حرص گفت:

-سزار بلند شو بینم، برو پایین دفتر کلاسی من و از تو دفتر بگیر بیار
می‌خوام نمره‌ها رو وارد کنم.

مدرسه سه طبقه بود طبقه اول آزمایشگاه و دفتر و اتاق مشاوره.

طبقه دوم چهار تا کلاس بود سه تا از کلاس‌ها دهم، یکی یازدهم.

طبقه سوم پنج تا کلاس سه تا دوازدهم و دوتا یازدهم. به خصوص من و
فرستاد چون خیلی پله بود. از جام بلند شدم گفتم:

-دمت گرم خانم از بس رو صندلی نشسته بودم کمرم خشک شده بود.
الان سه سوته میارم براتون!
هستی آروم گفت:
-لفتش بده تا زنگ بخوره.
ستایش پشت بندش گفت:
-برنگرد خودمون، وسایلت رو میاریم.
چشمکی زدم و رفتم از کلاس بیرون.
-بشین تا پیام.

نظافت چی تپلی رو دیدم که داشت، راه پله‌ها رو طی می‌کشید. اول خواستم
طی رو ازش بگیرم. که هم به بهانه طی کشیدن بگم دیر شد هم کند بزنم به
پله‌ها که باز بیخیال شدم. پله‌ها رو دو تا یکی پایین رفتم جلو در دفتر که
رسیدم، یه در زدم رفتم داخل، موج خنکی با صورتم برخورد کرد در اثر همین
آرامش لبخند مهربونی زدم و گفتم:

خسته نباشید!

خانم هاشمی: درمونده نباشی کلم!

مدیر "خانم هاشمی" خیلی مهربون و البته شوت بود، راحت میشد دورش زد
و پیچوند.

-دفتر کلاس... ..

همون لحظه تقه‌ای به در دفتر خورد و یه گردان ریختن داخل:
 اول چند تا مرد که می‌خورد بالای چهل سال داشته باشن، پشت سرشون
 دو تا خانم که با اون قیافه‌هاشون حق سیندرلا رو ضایع کرده بودن وارد شدن
 و شروع کردن به حال و احوال پرس‌ی! یه سلام گفتم و بیخیال دفتر کلاسی
 شدم سریع رفتم سمت در دفتر همین که در دفتر و باز کردم خواستم برم بیرون
 محکم خوردم به یکی دماغ گرفتم چشمم رو بستم گفتم:
 -آخ چرا بدون راهنما می‌بیچی تو فرعی؟
 صدای خنده مردونه‌ای که شنیدم سرم رو آوردم بالا و با یه مرد روبه‌رو شدم
 که می‌خورد بیست و شیش هفت سال داشته باشه.
 باکت و شلوار سرمه‌ای رنگ و هیکل معمولی؛ قیافش هم بدک نبود؛
 -سلام.

با صدایی که ته مونده‌های خنده توش موج میزد گفت:
 -سلام دختر خوب، چیزیت که نشد می‌خوای بگیرم افسر بیاد کروکی بکشه؟
 لحن بامزه و پایه‌ش رو که شنیدم منم زدم تو فاز و گفتم:
 -دمت ولرم بگی بیان که ممنونم میشم!
 -اجازه میدی برم داخل؟

تازه متوجه شدم جلو در وایسادم سریع کشیدم کنار گفتم:

-بله بفرمایید، اجازه بقیه‌م دست شما!

رفت داخل منم سریع جیم زدم بیرون.

دمت گرم خدا، اینم بهونه اگر گفت چرا نیومدی میگم چند نفر از اداره

اومدن منم روم نشد برم داخل هر چی منتظر موندم برن نرفتن. بشکنی تو

هوا زدم راه افتادم سمت اتاق مشاوره در زدم با صدای خانم یاری مشاور

مهربون و خونگرم مدرسه رفتم داخل!

-سلام خانم.

خانم یاری: به‌به از این طرفا؟ خوبی؟

-ممنون به خوبیت.

اول چشم‌هام رو دوختم به قیافه‌ی مشاوره که عین همیشه بی‌آرایش و ساده

بود بعد هم نگاهم کشیده شد به دوتا کارتون رو میز، در آخر هم توجهم جلب

شد به حرکات عجله‌ای خانم یاری که داشت وسایلش رو جمع می‌کرد!

خانم یاری: چیشد یادی از ما کردی؟

-دلم برات تنگ شده بود. (اوع! شت مای گاد)

خندید و چیزی نگفت که پرسیدم:

جایی می‌رید؟

خانم یاری: آره دیگه منم می‌خوام از اینجا برم قراره از فردا آقای یزدانی جای من بیاد.

وا رفته با بهت گفتم:

-کجا بری؟ حالا همیشه تا آخر سال که ما اینجایم بمونی؟

خانم یاری: امروز ۳ اردیبهشت هست، تقریباً یک ماه دیگه امتحانات شما شروع میشه، بعدم آگه خدا بخواد کنکور دارید، منم دیگه اینجا کاری ندارم، از حالا به بعد یعنی از فردا تا سه سال آینده آقای یزدانی مشاوره مدرسه هست.

تو دلم گفتم، ای به خشکی شانس حالا نمیشد از دو سال قبل آقای یزدانی می‌اومد؟ دقیق سال آخری که ما می‌خوایم بریم این اومد؟

-نچ حیف شد ولی؛ دلم می‌خواست تا آخرین لحظه کنارمون باشی!

خانم یاری: لطف داری عزیزم ولی راه رفتنی رو باید رفت.

تو دلم گفتم: «راه باز جاده دراز کسی جلوت و نگرفته»

-پس خوب شد اومدم، دم آخری رسیدم.

خانم یاری: آره وقت نشد که با بچه‌ها خدافظی کنم. ولی خوبه حداقلش توعه

شیطون بلا اومدی!

خندیدم و چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگم.
یه ربع بعد از اینکه کلی محبت کردیم تو پاچه هم سریع از اتاق مشاوره اومدم
بیرون: شکفتا! چهره رو به انفجار معینی مثله جلاد آماده خشک زد با فریاد و
عصبانیت بلند داد زد:

-تو مثلاً رفتی واسه من دفتر کلاس بیاری یا بیای مشاوره بگیری؟
-وا خانم چرا داد می‌زنی؟ اولاً که یه لشکر از اداره ریختن تو دفتر منم هر
چی منتظر موندم، نرفتن که برم دفتر کلاسی رو بگیرم. دوماً من که نرفتم
مشاوره بگیرم رفتم با خانم یاری خدافظی کنم آخه دارن از اینجا میرن.
معینی: آها یعنی توعه پرو انقدر کم رو شدی که، روت نشد بری تو دفتر
منتظر موندی تا اونا برن؟

-نخیر، من کی گفتم روم نشد؟ (خداروشکر این قسمت و نکفتا!) من نرفتم
تو دفتر چون گفتم الان برم بگم دفتر کلاسی خانم معینی رو بدید اونا فکر
می‌کنن چه معلم بی‌نظمی داریم که دفترش رو با خودش نمی‌بره بعد بچه‌ها رو
می‌فرسته دنبال دفترش.

معینی: داری تو لفافه میگی که من بی‌نظمم؟
خدا خدا می‌کردم که چی بگم؟ اسمش که توسط یکی از معلم‌ها صدا زده شد
بیخیال ما شد و رفت.

هی خدارو شکر عجب پیله‌ای هست این دیگه! ستایش و هستی رو دیدم که دارن با عجله میان پایین سمت من.
هستی: حسابی قهوه‌ایش کردی!
قابل شما رو نداشت.

کیفم رو از ستایش گرفتم انداختم رو کولم:
-راستی بچه‌ها؟
ستایش: هوم؟

-تو دفتر بودم که چند نفر از اداره ریختن داخل همین که خواستم پیام بیرون خوردم تو سی*ن*ه یه مردی بعد کلی مسخره بازی رخصت دادم بره داخل منم بعدش اومدم تو اتاق خانم یاری دیدم داره بند و بساطش و جمع می‌کنه بره.

هستی: کجا بره؟

قبرسون من چمدونم؟ فقط اینکه قراره جای خانم یاری یه اقای بیاد، حال می‌کنی شانس ما رو؟ دقیق همین که ما می‌خوایم بریم، قراره یه جدید بیاد تو مدرسه.

ستایش: حیف شد، اگر بودیم شاید می‌دونستم بیشتر کرم بریزیم.
هستی: آره واقعاً شانس ما رو باس تو گینس ثبتش کرد.

تو راه خونه کلی، تو سر کله هم زدیم و خندیدیم از اینکه معینی رو دست انداختیم. هر سه تامون از بچگی تو یه ساختمون وسط شهر زندگی می‌کردیم. طبقه اول یه زن و مرد تازه ازدواج کرده بودن و چند تا دانشجو؛ طبقه دوم که دوتا واحد داشت. خونه ما و هستی اینا بود طبقه سوم دو تا واحد داشت یکیش خالی اون یکی هم مال ستایش اینا بود. جلو در ساختمون وایسادم در و باز کردم رفتیم داخل، از هم خدافظی کردیم. در و باز کردم کفشم رو از پام کندم انداختم تو جا کفشی از آینه قدی جلو در نگاهی به خودم انداختم، موهام نامرتب دور تا دور صورتم رو قاب گرفته بودن.

پاهام رو دنبال خودم کشیدم، از راهرو کوچیک رد شدم نگاه سرسری به کل خونه انداختم؛ یه نشیمن متوسط مربعی شکل سمت راستش آشپزخونه و سمت چپش دو تا اتاق و سرویس بهداشتی، این صحنه‌ای هست که هر بار وارد خونه میشن اول از همه بهم سلام می‌کنن تا اهالی خونه. -مامان!

صدایی نیومد، عادت داشتم انقدر صدا می‌زدم تا یکی جواب بده. یکی نیست بگه خب نابقه وقتی کسی خونه نیس کی جواب بده؟ بیخیال فکرای تو مغزم

دوباره داد زدم:

-مامان!

ناامید از شنیدن جوابی راه افتادم سمت اتاقم و لباسام رو نامرتب بیرون آوردم و پرت کردم تو کمد، در کمد و قفل کردم نریزن بیرون و رفتم سر گاز.

-ویی، این دیگه چیه؟

یه چی مثل شیر بود رو گاز ولی به شدت بو گندی می داد.

عوق.

در اون یکی قابلمه رو برداشتم که خداروشکر این یکی غذای انسان بود، ماکارونی! جون، تازه دارم می فهمم چقدر گرسنه! صدای در اومد، بعدش هم مامان وارد شد.

-سلام ننه، از صب تالا (تا حالا) کجا بودی؟

مامان: پی خرمالی!

-ناموساً؟

مامان: صد دفعه گفتم عین آدم حرف بزن نگفتم؟ همیشه خدا باید عین

لات‌های سر خیابون باشی؟

-ولکن تو رو جون ننت! فقط به من بگو این چی بود رو سر گاز که بوش

هم قابلیت اینو داره آدم و بفرسته اون دنیا چه برسه خوردنش.

مامان: کره محلی هس دارم آتش می‌کنم برای کمر درد و پا درد خوبه!

-عاه عالی حالا یه چیز بیار بخوریم که خیلی گشمنه!

مامان: دستات و شستی؟

-آره صبح که می‌خواسم برم مدرسه، شستم!

کفگیر تو دستش رو آورد بالا و گفت:

-بلند شو بشور تا نزدم تو سرت.

تو هم که واسه همه مادری واس من ننه جومونگ.

ساعت چهار و ربع عصر بود که بی حوصله باستی و هستی بالای پشت

بوم ساختمون نشسته بودیم. مثل همیشه غروب طلایی رنگ خورشید رو

تماشا می‌کردیم.

-ستی یه آهنگ بذار.

ستایش: چی بذارم؟

هستی: صبر کن من می‌ذارم.

هستی رفت و با گوشیش برگشت یه آهنگ گذاشت که کم مونده بود، از

همین بالا پپریم پایین. خیلی فازش گنگ بود. بلند شدیم شروع کردیم، مسخره

بازی در آوردن. یهو وسط دلک بازی چشم خورد به پنجره ساختمون رو

به رویی که دو تا دختر و یه پسر وایساده بودن های‌های بهمون می‌خندیدن.

سریع به پچه‌ها اشاره کردم، که اسکولا زدن وضع و متشنج تر کردن. سریع فرار کردن، رفتن داخل. صدای خنده‌هاشون به قدری زیاد شد، به اینجا هم رسید.

برگشتم داخل.

-خاک برسرتون، حداقل فرار نمی‌کردید.

هستی: تو که نمی‌دونی چه جوی به وجود اومد، اصن خودم که می‌ذارم جای اون پسر و دخترا می‌بینم عجب ویو باحالی بوده.

ستایش: پچه‌ها هوس بستنی کردم!

-مگه پچه‌ای؟

ستایش: خفه بینم چه ربطی داره؟

هستی: بحث نکنید برید سریع بپوشید بریم هم یه چرخی بخوریم، هم بستنی!

-پچه‌ها اگر تونستم سویچ ماشین کش میرم با ماشین بریم!

پچه‌ها: اوکی بجنب.

-مامان تو رو خدا مواظبم، بده دیگه!

مامان: می‌گم نه بگو چشم نه، نه، نه!

می‌زنین هم خودتون رو داغون می‌کنید هم ماشین رو.

-ترس، جایی که نمی‌خوایم بریم همین سر خیابون می‌ریم زود میایم.

مامان: سر خیابون، پیاده هم میشه رفت.
 - پیاده هم میشه ولی با ماشین فاز داره.
 مامان: گواهینامه نداری جریمت می‌کنن.
 - ستایش داره اون میاره
 رفت سمت کابینت، سیوچ رو بیرون کشید گرفت ستم.
 مامان: بگیر مواظب باش.
 پریدم تو هوا سیوچ رو از چنگش قاپیدم
 - عاشقتم این هوا.
 با بچه‌ها رفتیم سمت پژو خشک سفید مامان دستی به شیشه پنجره‌اش
 کشیدم.
 ستی نشست ب*غ*ل دستم، هستی عقب.
 ماشین روشن کردم، ستی دسش رو برد سمت ضبط ماشین صدای آهنگ
 رو تا ته برد بالا.
 - هی ستی کش کن، جریم می‌کنن گواهینامه هم ندارم.
 ستایش: بیخیال دختر، کیفشو ببر.
 با سرعت تو آزاد راه می‌روندم، که از شانس بدمون پلیس جلوم گرفت،
 افسره اومد جلو با اون عینکش زل زد بهم منم زل زدم بهش با یه لبخند جلف

گفتم:

-سلام خسته نباشید.

پلیس: ممنون بفرمایید پایین، مدارکتونم بیارید.

-هی وای آمد بر سرم آنچه چندشم میشد.

پلیس: چیزی گفتید؟

-شما چیزی شنیدید؟

چشم غره‌ای بهم رفت؛ رو کردم به بچه‌ها:

-ستی گواهینامه‌ت بده وگرنه ماشین می‌خوابونن.

ستایش: نیاوردم!

-چیکار کنیم پس؟

پلیس: چیشد خانم؟

-هیچی اومدم!

-بچه‌ها اگه گفت میکم تو خونه جا گذاشتم.

بچه‌ها: اوکی برو پشتیم!

-چیز میکم جناب سرگرد، مدارک رو خونه جا گذاشتم.

پلیس: پس ما ماشین رو می‌خوابونیم، تا شما مدارک رو تحویل پلیس +۱۰

بدید بعد از تکمیل روند اداری می‌تونید ماشین رو تحویل بگیرید.

-نمیشه ماشین و نبرید آخه جاش عوض بشه بد خواب میشه.
خنده‌ای کرد و گفت:

خیالتون راحت نمی‌ذاریم بهش بد بگذره.

ساعت پنج و نیم بود که برگشتیم خونه با کلی ترس و مظلوم نمایی به مامان گفتیم اول کلی سر و صدا راه انداخت، بعدم خشن گفت:
خیله خب آماده شو بریم گواهینامه، ستایش رو بگیریم به اونم بکیم بیاد تا ببینم چه خاکی تو سرم بریزم، وقتی گوش نمیدی به حرفم نتیجه‌ش میشه این!
به کلانتری که رسیدیم، مامان آتش بس اعلام کرد و رضایت داد بریم داخل.
تو راهرو سر در گم می‌چرخیدیم، و لوستر و قاب عکس‌ها رو دید می‌زدم و با استرس می‌رفتم بالا و می‌اومدم پایین.

یه مرد جوون اومد سمتون با کلی پرونده تو دستش، سرگرد بود نمی‌دونم سرهنگ بود هر چی که بود گفت بریم تو اتاقش.

-سلام جناب سرگرد، خسته نباشید.

جناب سرگرد: سلام بفرمایید.

اشاره‌ای به صندلی کرد من و ستایشم یه سلام زیر لبی دادیم که بی‌جواب موند.

مامان: جناب سرگرد این پچه‌های من نادونی کردن. ماشین رو بدون اطلاع برداشتن بردن بیرون که بعدم ماشین به خاطر اینکه گواهینامه همراهشون نبوده بردن پارکینگ.

ستایش سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:

-خاک تو سرت کنم مکه نکفتی از مامانت اجازه گرفتی؟

-آره بابا اجازه رو که گرفتم متها الان مامانم داره برای تبرعه خودش اینارو میکه.

صاف نشست سر جاش.

سرگرد: خانم احمدی، دختر شما تو آزاد راه با سرعت صد تا رانندگی می‌کرده مورد بعدی اینکه هر سه سرنشین بدون بستن کمربند ایمنی تو ماشین بودن و آخرین مورد هم اینکه صدای ضبط ماشین گوش فلک و کر می‌کرد. حرص گرفت از لحن حرف زدنش.

-اولاً که سرعتم صد تا نبود و نود پنج تا بود، دوماً حالا من و ستی جلو بودیم کمربند نبستیم ولی صندلی عقب که دیگه کمربند نداشت. به اینجا که رسیدم، عین خودش با لحن حرص دراری که لبخندم قاطیش بود گفتم:

-گوش فلکم اگر کر شده می‌بریم با هزینه خودمون دکتر.

صدای خنده به شدت بلند ستی بعدم سرباز جلو در بلند شد مامان چشم و ابرو می‌اومد واسم و خط و نشون می‌کشید، سرگرده هم که خنده‌ش گرفته بود حرصی هم شده بود!

سرگرد: خانم رانندگی و جاده اتقدر پر خطره که شوخی بردار نیست. اگر خدای نکرده اتفاقی پیش بیاد حتی نمی‌تونید فکرش هم بکنید که چه آسیب‌هایی به خودتون و خانواده‌تون چه از نظر جانی و چه از نظر مالی بهتون وارد میشه.

دلم می‌خواست جیغ بکشم از دست این پر حرفیش.
چنگی به موهام زدم:

سب باش، حالا باید چیکار کنیم؟

از اینکه حرف‌هاش اصلاً واسه‌م مهم نبود با اخم گفت:

-مدارکتون رو تحویل اداره پلیس +۱۰ می‌دید، بعد از پرداخت جریمه می‌تونید ماشین رو تحویل بگیرید.

اوه از فکر اینکه بخوایم این همه کارو انجام بدیم هم مغزم سوت کشید.
-کی حوصله داره بره اداره پلیس +۱۰ بعدم بره کارت بکشه پول واریز کنه، تاکسی بگیره بره پارکینگ، بگرده ماشین رو از بین اون همه ماشین قراضه پیدا کنه، بشین تو ماشینی که صندلی‌هاش از گرما در حال ذوب شدن هست و

رانندگی کنه برسه خونه فرداشم بره مدرسه! ستایش کنار گوشم گفت:
خفه شو سرمون رفت.

عجب کافی دادم، همه اینا رو داشتم بلند می‌گفتم. از کله پلیسه دود میزد
بیرون.

چشم‌های مامانم گرد شده بود از پر حرفی من و در آخر "خدای من"
بعد از اینکه ماشین رو با مشقت تحویل گرفتیم مامان نشست پشت فرمون.
گوشیم و روشن کردم نگاهی به ساعتش انداختم ساعت هفت شب هست
پس هنوز وقت واسه بستنی خوردن بود.

خب مامان دفعه قبل که نشد بریم بستنی بخوریم ایندفعه دیگه بستنی رو
شاخته!

مامان: شاخ دیگه چیه، چند بار بگم عین آدم حرف بزن؟
هی بیخیال ما بزرگ شده این کوچه و خیابونیم!
بعدم لات مانند سرم رو گردوندم سمت پنجره. ستایش گفت:
-یکی تو لاتی یکی خانم هاشمی!

خندهم گرفت، هر بار می‌خواستیم مثال بزنیم از هاشمی بدبخت استفاده
می‌کردیم.

هی دختر بیخیال هاشمی. من دیگه کارم از وحید مرادی هم گذشته.

ستایش: فزت و. ...

خواست حرفش و ادامه بده که چشمش افتاد به مامانم، مامان گفت:

-و حید مرادی دیگه کیه؟

-یه لات بزرگ یه سرور یه گذرت و. ...

مامان: خيله خوب بسه، صحرا جدیدا خیلی پر حرف شدیا.

-دمت گرم، اینم مادر!

شیشه ماشین رو کشیدم پایین دستم رو بردم بیرون، به به عجب هوایی.

مامان: دستت و بیا داخل خطر داره.

-ولکن.

چشمام رو باز کردم، با دستم سعی داشتم هوا رو بگیرم یه لحظه چشمم خورد

به یه چیزی! یه چیز عین آدم به سرعت غیر قابل تصویری از کنار ماشین رد

شد. جیغ بلندی کشیدم، که انگار ستایش هم متوجه شده باشه مامان یهو زد

رو ترمز.

-وای وای مامان مامان دیدی؟

مامان: چیو؟

-یه چی عین آدم با سرعت خیلی زیادی از ب*غ*ل ماشین رد شد.

مامان: من که چیزی ندیدم!

در حالی که هنوز نفس، نفس می‌زدم نالیدم:

-وای نه چطور ندیدی خیلی سرعتش زیاد بود هستی تو هم دیدی؟
برگشتم عقب صورت هستی با گچ هیچ فرقی نداشت، رو به سفیدی میزد
مات و صامت نگاهم می‌کرد، پس چطور مامان متوجه نشد؟

-مامان یعنی ندیدی؟

مامان: شاید خیال کردی.

-چی میگی؟ خیال چیه میکم خودم دیدم بیا این ستی گودزیلا هم دید.
مامان: درست حرف بزن صحرا چند بار باید بهت بگم؟

-اه مامان من میکم نره تو میگی بدوش؟

مامان: چه ربطی داشت؟

-من میکم یه چیز عجیب دیدم که دارم کپ می‌کنم بعد تو میگی درست
حرف بزن؟

ماشین رو دوباره روشن کرد. ستایش هنوز تو همون حالت بود.

-هوی ستی سخته کردی؟ مردی؟ کور شدی؟

مامان: عه این چه حرفیه خدا نکنه!

بالاخره ستایش به حرف اومد و رو به مامان گفت:

منم دیدم، خیلی چیز عجیبی بود!

مامان که توجیه نمیشد فقط شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
-بیش فکر نکنید.

جلو بستنی بندی نگه داشت.

مامان: بیاید پایین تو ماشین آب میشه.

ستایش: یادت باشه برای هستی هم بگیریم!

آره یادم بیار.

وقتی رسیدیم خونه، قضیه اون چیز عجیب غریب رو که به هستی گفتیم اول

باور نکرد، فکر کرد داریم سرکارش می‌ذاریم ولی بعد شک کرد. اونم مثل

مامان نه می‌تونست باور کنه نه می‌تونست انکار کنه!

هی بیخیال بچه‌ها هیچی بهتر از گوش دادن یه آهنگ توپ نیس.

هستی: اره همین آهنگای توهم که همش از دم قدیمه!

قدیمه که باشه چه ربطی داره مهم متنشه که خیلی قشنگ‌تر از آهنگ‌های

امروزیه.

ستایش: خیره خب حالا اون لامصب و روشن کن، یکم جیغ‌جیغ کنه جو

عوض بشه.

ستایش دستش رو برد بالا مثلاً داره دعا می‌کنه.

ستایش: از خداوند عالم تقاضای شفای دو تن از یاران با وفای خل و چلم رو

دارم. بکید الهی آمین!
با هستی پریدم رو سرش تا می خورد زدمش. کنار کشیدم گفتم:
-من تشنه یکی آب بیاره.
هستی: مکه نوکریم؟
-ای بکی نکی.
هستی زد پس کلم:
-تو چقدر دیگه تنبلی!
-همینی که هست، باید بسوزی و بسازی!
هستی: خاک بر سرت یعنی الان دارم مامانت و درک می‌کنم که چی
می‌کشه از دستت!
-چی می‌کشه؟
هستی: گمشو خرف.
-ستی پریه لیوان آب بیار.
ستایش: والا من که بال ندارم، هستی تو که کلاغی پری انشالله دست خدا
و اهل بیت پس کلت!
هستی: من نمیرم.
-به جهنم خودم میرم

رفتم تو آشپزخونه چون هوا تاریک شده کل آشپزخونه تاریک بود. لامپ و روشن نکردم، یه راست رفتم سر یخچال. داشتم با بطری آب می‌خوردم که حس کردم یکی پشت سرمه! کپ کردم، هونجا سگته ناقص رو زدم مامان که رفته خیاط‌خونه واسه تحویل لباس فرمش. آب محکم پرید تو گلوم به سرفه افتادم. حتماً پچه‌ها هستن می‌خوان اذیتم کنن.

هم سایه‌ش رو حس می‌کردم هم صدای نفس هاش رو. امیدوار بودم وقتی برمی‌گردم عقب با چهره‌ی غرق در خنده‌ی ستی یا هستی روبه‌رو بشم! آرام برگشتم اما چیزی نبود، قلبم اومد تو دهنم. یه جیغ خیلی بلند از ته قلبم کشیدم فرار کردم سمت اتاقی که پچه‌ها داخلش بودن. ستی و هستی هر دو وحشت‌زده اومدن جلو در اتاق.

ستایش: هو گوساله چته؟

هستی با نگرانی پرسید:

چرا جیغ زدی؟

به خدا دیدم به خدا خودم دیدم یکی تو آشپزخونه پشت سرم وایساده بود،

هم صدای نفس هاش رو شنیدم هم سایه‌ش رو دیدم.

هستی: چی می‌گی دیوونه شدی؟

نه، نه، نه به خدا دروغ نمی‌گم.

هستی: بریم ببینیم چی بوده؟

ستایش: اول همه برق‌ها رو روشن کنید.

-نه ممکنه تو روشنایی ناپدید بشه!

هستی: مادمازل تو نمی ترسی تو تاریکی بری؟

-چرا!

ستایش: خب پس سایلنت شو.

چشم‌غره‌ای به لحنش رفتم.

خیله خب چشماتو چپه نکن، بچه‌ها یه چی بگیرد دستتون اگر حمله کرد ما

هم حمله کنیم.

ستایش: زیادی تو فازی‌ها. فیلم جنگی زیاد می‌بینی؟

-چه ربطی داره؟

ستایش: اگر بخواد خفت کنه تو یه ثانیه انجام میده جوری که حتی فرصت

چشم بهم زدن هم نداری، مگه نمی‌دونی طرف نامرعی هست.

ا سرکار خانم این اطلاعات رو از کجا آورده؟

ستایش: از تو چشمای دوستت!

هستی: اه خفه شید دیگه هر کی هم بوده با سروصدای شما رفته.

ستایش ظرف میوه رو خالی کرد رو میز ظرف خالی رو حالت تدافعی گرفت

دستش. هستی یه بالشت گرفت تو دستش منم که چیزی به ذهنم نرسید یه بالشت برداشتم.

ستایش: خاک بر اون سرتون کنن واقعاً!
یعنی انتظار دارید طرف با بالشت از حال بره؟
هستی: چیزی نیس خو.

ستایش: تو این خونه به این بزرگی هیچی پیدا نمیشه؟
-حالا که می‌بینی پیدا نشد تو هم خفه شو.

هر سه با هم حرکت کردیم سمت آشپزخونه ولی هیچی نبود دست به کمر راست و ایسادم.

هستی: بچ‌ها چیزی که نیست!

ستایش: کجا می‌تونه رفته باشه؟

هستی: من و ایستگاه گرفتید؟

-نه به قرآن، حالا الان دروغ گفته باشم صبح که دروغ نگفتم ستایش هم دید.

هستی: پس انکار فقط من شانس دیدنش رو ندارم!

ستایش: خیاره خب گریه نکن، می‌گیم دفعه بعد بیاد سراغ تو.

هستی: نه خیلی ممنون همون که به شما سر می‌زنه از سرمون هم زیادیه!

ستایش: فردا امتحان جغدی (جغرافیا) داریم.

-خو که چی؟

ستایش: چیکار کنیم؟ نه درس خوندم نه قلب نوشتیم!

هستی: بچه‌ها بیاید همین حالا تا وقت هست بشینیم قلب بنویسیم ما که درس بخون نیسیم.

عجب دانشمندی! کی کشف کردی ما اهل درس خوندن نیسیم؟

هستی: شر و ور نگو خواهشاً.

با چشمای خواب‌آلود که به زور نگاهشون داشته بودم زل زدم به چهره خانم که عین طلبکارا داشت برگه‌ها رو پخش می‌کرد. ستایش جلوم نشست بود، هستی پشت سرم هر کدام دو کیلو کاغذ قلب همراهن بود. گرم بود گوشه مقنعه‌ام رو تکون دادم تا اینکه برگه رو جلوم گذاشت یه نگاه سرسری به سوالات انداختم.

-خانم اینا دیگه چیه؟ مطمئنی سوال از کتاب جغرافی در آوردی؟

خانم: سزار ساکت شو نظم جلسه رو بهم نزن.

-اوکی.

خدا اینا دیگه چیه یادم نیاد حتی تو قلبا هم همچین چیزایی نوشته باشیم.

پوف!

سیس ، سیس هستی؟

ستایش: هوم؟

هیچی می فهمی؟

ستایش: وایسا یه چندتاش رو نوشتم

برگه من بگیر بنویس.

ستایش: خیه خب دهنهت ببند.

خانم: خانما اونجا چه خبره؟ کی داره حرف می زنه؟

نیم نگاهی به پیر گفتار انداختم، چقد امروز قیافهش تغییر کرده. ابروهاش

نازک تر و رنگی شده، لبش سرخ و کفش پاشنه ده سانتی! مانتو شلوار

صورتی، شت پلنگ صورتی رو باش.

یکم به برگه جلوم نگاه کردم یه چند تا از سوالها رو نصفه نیمه جواب دادم،

برگه رو جوری که جلب توجه نکنه گرفتم عقب سمت هستی سریع برگه رو

دادم و برگهش رو گرفتم! ستایش برگشو داد سمت عقب منم برگه ستایش و

با برگه هستی عوض کردم. هر کدام یه چی نوشته بودیم و عملا قلبا به هیچ

دردی نخورد. بیخیال از اینکه قراره نتیجه چی بشه برگه رو که با شر و

ورهای هستی و ستایش پر شده بود تحویل دادم.

راه افتادم سمت خروجی سالن.

رو نیمکت زیر درخت کاج نشستم، خیره شدم به در سالن تا هر وقت این
دو تا جلبک او مدن بریم خونه.

-هی خدا کی میشه امتحانای ما هم تموم بشه خلاص بشیم؟
صدای نرگس چندش ترین دختر مدرسه از پشت سرم اومد:

-هه خانم کجای کاری تازه شروع شده
منظورش امتحانای پایانی بود و کنکور

-واسه خر خونی مته تو شاید اینجا تازه شروع کار باشه اما واسه ما اینجا
که هیچ حتی ورودی بهترین دانشگاه قاره‌ی آسیا هم چندان مهم نیست!
دود از کله‌ی گذش بیرون میزد. نگاهم کشیده شد سمت دستش که مشت
شده بود:

-چیه خانما؟ چرا داری میترکی؟
نرگس: خفه شو.

-سایلنت شو بکش کنار حسست نیس!

همون موقع هستی و ستایش هم سر رسیدن اونا هم عین من از این دختره پرو
و لوس بدشون می‌اومد، مخصوصاً ستایش که قبلاً بدجور با هم بحث داشتن.
ستایش: اوه بین کی اینجاست، باد آمد و بوی فاضلاب آورد.
صدای خنده هر سه تاملون بلند شد از عمد کشش دادیم تا قشنگ

بسوزه‌ها؛

-میگم نری (نرگس) جون نظرت چیه یکم رژیم بگیری حداقل از در سالن
مدرسه بتونی بری داخل؟

دوباره هر سه تامون زدیم زیر خنده.

نرگس: خفه شید بینم بابا شما یه مشق حال بدبخت گدا هستید که تا همین
جا هم از سر دلسوزی قبولتون کردن.

خنده‌هامون جمع شد، به هر سه تامون برخورد. مثل این فیلمای همزمان از جا
بلند شدیم. اخمی کردیم.

-خب دیگه چی؟ می‌گفتی؟

هستی: یه بار دیگه تکرار کن چه زری زدی.

انکار که ترسید سریع گمشو بابایی زیر ل*ب گفت و ازمون دور شد.

هستی: یکی نیس بهش بگه خب سگ تو که عین سگ ازمون می‌ترسی

غلط می‌کنی زر مفت می‌زنی!

ستایش: خیلی دلم می‌خواد یه جا گیرش بندازم.

هی پچا بیخیال بیاید بریم دور دور!

هستی: کجا بریم؟

-کافه خوبه؟

ستایش: نه!

-خبرت پس کجا بریم؟

هستی: سینما.

ستایش: به نظرت الان دیگه وقت میشه؟

-نه.

هستی: بریم پارک.

-ایول آره خودشه پارک

ستایش: اخ جون، پارک پچا اول بریم سوار چرخ و فلک بشیم.

-هر چند این موقع روز رفتن به پارک عین دلچک بازی وسط مجلس عزا

می‌مونه ولی اشکال نداره بزن بریم.

تا کسی گرفتیم راه افتادیم سمت شهر بازی.

تا رسیدیم عین تشنه‌ای که به آب رسیده باشه دویدیم سمت ورودی پارک.

ضایع‌تر از همی این چیزا لباس مدرسه‌مون بود. جلو نگهبانی وایسادیم دفعه

قبل پیچونده بودیم پول رو نداده بودیم، خدا خدا می‌کردم نشناسه!

هستی: سلام آقا سه تا بلیط واسه چرخ و فلک

طرف یه نگاهی بهمون انداخت که حس کردم داره با نگاهش بهم میگه «آخه

گوسفند این موقع روز هم وقت پارک اومدنه؟» به لحظه حواسم پرت شد که این فکر فقط تو خیالمه، رو به نگهبان غریدم:
-گوسفند خودتی!
نگهبان: بله؟
او چی گفت؟!
هیچی با شما نبودم
هستی و ستایش نگاهی بهم انداختن سری به نشونه چیه؟ تکون دادم.
ستایش شونه‌ای بالا انداخت، گفت:
فکر کنم واقعا صحرا دیوونه شده.
-عه یه جور میگی انکار فقط من بودم که دیروز تو جاده یه چیز عجیب
غریب دیدم.
ستایش: بین صحرا ما توجهی واسه چیزی که دیدیم نداریم پس بیخیال بیا
دیگه در موردش حرف نزنیم!
-داری از جواب دادن فرار می‌کنی؟
هستی: اه خفه شید دیگه چقد زر می‌زنید.
هر سه تامون ب*غ*ل دست هم نشستیم، هر چند اصلا این موقع روز کیفی
نمی‌داد اما بهتر از هیچی بود.

-هیجانش، مئه هیجانی که تو شب داره نیست.
 هستی: می‌دونم ولی بهت پیشنهاد می‌کنم کالهت رو ببند.
 حرکت ناگهانی چرخ و فلک فرصت هر گونه کش مکشی رو ازمون گرفت:
 ستایش: یا قرآن مد!
 -هن؟ قرآن مد کیه دیه؟
 هستی: وای الان می‌افتیم.
 -خب بدرک می‌افتی عین تخم مرغ له میشی اون پایین.
 هستی: وای نگو.

حرکت که تندتر شد، منم خفه شدم هر سه دستامون رو محکم دوره میله
 جلومون گره زدیم. چشم‌هام رو بستم سعی کردم جیغ نکشم، قطعاً اگر شب
 بود جیغ می‌کشیدم تا هیجانم بیشتر بشه اما الان عین اسکولا این وقت روز
 بلند شدیم اومدیم اینجا خیلی ضایع میشه. افرادی که سوار چرخ و فلک
 شده بودن زیاد نبود اما همون چند نفر انقدر جیغ زدن که بی‌شک گوشم کر
 شد. امروز به خاطر جلسه و امتحان مهمی که داشتیم فقط اومدیم امتحان
 دادیم و رفتیم. یعنی اومدیم اینجا.

پیاده که شدم سرم گیج می‌رفت، تلوتلو خوردم یهو افتادم رو دوتا زانو هام
 هستی و ستایش هم دست کمی از من نداشتن.

- ناموسا روده‌هام بهم پیچید.

ستایش: حس می‌کنم یه چی داره از ته حلقم میاد، تو دهنم!

هستی: خاک بر اون سرت کنن، حالا رو ما بالا نیاری.

ستایش: نه، نه از اون چیزا منظورم چیز دیگه‌ای بود.

- بسه یکی بره یه چی بگیره بیاره من بخورم گشمنه.

هستی: منم گشمنه! ستایش کار خودته برو یه چی بگیر بیا.

ستایش: صبر کنید حالم جا بیاد بعد دستور بدید.

عفریته!

ستایش: با کی هسی؟

- گشمنه.

ستایش: کارد، بخوره به اون شکمت آبرومون رو بردی.

- به درک بلند شو

ستایش: چی بگیرم؟

هستی: ساندویچ!

یه ده هزاری تو جیبم بود گرفتم سمتش.

- بیا بگیر.

ستایش: نمی‌خواد خودم دارم.

-داری که داری اینم بگیر بیشتر داشته باشی!

ستایش: صدقه میدی؟

-اره.

لگدی به پام زد که درد تا مغز استخونم رفت:

-خدا لعنت کنه به درک برو بمیر.

هستی: چته داد و بیداد می‌کنی؟!

مات نگاهش کردم بعدم محکم زدم تو بازوش.

-کم چرت و پرت بگو.

هستی: عه، عه تو چقد بی‌ترابدی! اون و که نمیکن.

ادامه حرفش با قهقهه یه دسته دختر عشوه‌ای پشت سرمون قطع شد.

-بیا تحویل بگیر خانم آبرو گذاشتی واسمون؟

هستی: به من چه اصن پاشو بریم.

-اره بریم که آگه نریم چیکار کنیم؟

بین راه چشم خورد به همون دختره!

-هی هستی اونجا رو باش همون دختره

هستی: عه آره، همون که با شوهرش بود!

-شوهرش نبود که دوستش بوده.

هستی: تو از کجا می‌دونی دانشمند؟

-حلقه دستش نیس.

هستی: اوه چه دقیق! بابا کاشف، عالم.

-چقد زر می‌زنه.

ساندویچ رو که گرفتیم عین قطی زده‌ها شروع کردیم به خوردن. هستی به

سرفه افتاد، دستم رو بردم پشتش محکم کوبیدم.

-یو اش بابا کسی که ازت نمی‌گیره.

ستایش: می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟

-مگه تو هم فکر می‌کنی؟

ستایش: فرض کن آره.

-خب؟

ستایش: اینکه الان حس می‌کنم یکی کنارمونه هست!

هستی سرش رو برگردوند عقب بعدم جلو نگاهی انداخت:

-کسی نیست که!

-گوش نده این قاط زده دختره اسکول!

ستایش: پس حتما دیروز تو هم قاط زده بودی نه؟

-نه.

هستی: عجیب شد، پس چرا من هیچی حس نمی‌کنم؟
-تو که کلاً از تو باغ دری، چیزی رو نمی‌فهمی.
هستی: یه جور می‌گه انکار خودش ریزین‌ترین آدم دنیاست!

به خونه که رسیدیم.
هستی: بچه‌ها برنامه‌تون چیه؟
-در مورد چی؟
هستی: عصر.
ستایش: اوه بیخیال عشقم یه دیروز که برنامه چیدیم بین چه گندی بالا آوردیم.
-اوم می‌گم درس دفاعی هم باید یه تحقیق راجع این دختره سییلو که تو کتاب بود می‌کردیم.
ستایش: کدام سییلو؟
-مگه چندتا سییلو تو کتاب بود؟
ستایش: پنج شیش تا.
-اه ولکن دیه آقا همون که چشم و چارش چپ بود.
ستایش: اها همون اول بگو منظورت بز پیره.

بز پیر؟

صدای داد بلندی از خونه همون تازه عروس دومادا اومد:

-گمشو بیرون از خونه من.

بعدم گریه ستاره زن سعید:

-سعید سعید تو رو خدا بذار توضیح بدم اشتباه فهمیدی!

سعید: چی رو توضیح بدی خودم با چشم خودم دیدم.

صدای در واحد که نشون از باز شدنش می‌داد اومد ما هم سریع رفتیم بالای

پله‌ها از بالا پایین رو نگاه کردیم، سعید با یه شلوارک و کت و پیرهن سفید،

ستاره هم با یه تاپ کوتاه اومدن بیرون

-هیس بذار بینم چی میشه!

دوباره گوشام رو تیز کردم:

-یا خودت میری تقاضای طلاق میدی یا میرم همه چی رو به ننه بابات

میگم.

-اوه بچه‌ها انگار قضیه خیلی جدیه اوم بیاید بریم ستاره خجالت نکشه.

-ستایش: از چی خجالت بکشه؟

-حالا هر چی بیا بریم قضاوت نکن.

-ستایش: اوه خانم معتقد و باش!

هستی: باستی موافقم.

-پس هر دوتون یه راست برید تو حلق خر.

بعدم، رفتم سمت خونمون در واحد رو باز کردم بوی قورمه سبزی که به
مشام رسید همه چیز از ذهنم پاک شد. از همون جلو در چشمام رو بستم بو
کشیدم. تو حس و حال بودم که یهو باکله خوردم به ستون وسط خونه.
آخ.

مامان از حموم اومد بیرون.

-مامان: چته؟

-سلام.

-مامان: علیکم السلام چه خبرته؟

-ستون من و ندید خورد تو سرم.

-مامان: الحق که ستونم تو رو ندید!

رفتم تو اتاقم که فرقی با جنگل نداشت وسط اتاق وایسادم یه آنالیز کردم.

-کتاب و دفترام مته اکسیژن که تو کل هوا پخشه تو اتاق پخش بودن

صندلی کامپیوترم وسط اتاق افتاده بود پتو تو در بالکن مچاله شده بود و در

اخر قاب عکس باباییم! دلم براش تنگ شده، ولی اون سرش با زن و بچه‌ش

گرمه! چند سال پیش وقتی که ده، دوازده سالم بود، از مامان طلاق عاطفی

گرفت و رفت با زن مورد علاقه‌ش ازدواج کرد. چون به اجبار خانواده‌ش با
مامانم ازدواج کرده بود کسی مخالف ازدواج دومش نشد، حالا هم گاهی از روزا
به‌همون سر میزد و رابطه نسبتاً خوبی با خودش و خانواده‌ش داریم. یه دختر
پونزده ساله داره و یه پسر هشت ساله. رو شکم دراز کشیدم سرم به
بالشت رسید یکم کلنجار رفتم، وول خوردم تا بالاخره خوابم برد.

مامان: صحرا، صحرا نچ صحرا

-هوم

مامان: بلند شو ببینم ناهار که نخوردی اینم وضعه اتاقته امتحانم که داری بلند
شو.

-خیله خب برو اومدم.

مامان: کجا بیای؟ بلند شو اتاق و تمیز کن بعدم بشین سر درس و مشت
وای به حالت نمره افتضاح بشه.

-باش.

بعد از رفتن مامان یکم دیگه خوابیدم ولی دیگه خواب از کلم پرید.
-هوف حالا من تا کی بشینم ویندوزم بالا بیاد؟! این اتاق به این کیفیت رو من
باید تمیز کنم؟

یک ساعت و نیم گذشت تا اتاق رو تمیز کردم تمام وسیله‌ها رو مرتب کردم.
از اتاق اومدم بیرون.

-مامان!

مامان: بله؟

-من گشتم!

مامان: غذای ظهر رو بخور.

-خب تو بیار تا من بخورم.

مامان: دستم بنده.

-همون موقع صدای زنگ واحدمون اومد.

مامان: صحرا برو بین کیه احتمالاً هستی و ستایش هستن.

-لا اله الا الله اینا باید دائم اینجا پلاس باشن؟

مامان: برو نگو زشته دختر.

به خیال اینکه ستایش یا هستی پشت در هست، با همون تاپ صورتی کوتاه

و شلوارک قرمز رفتم دم در، در و باز کردم.

ای وای خاک عالم این دیگه کیه یه مرد جوون با یه کاسه تو دستش جلو در

وایساده من و دید می‌زنه سریع خودم رو کشیدم پشت در.

-سلام بفرمایید؟

مرد: سلام ما تازه اومدیم اینجا طبقه سوم واحد دوم رو اجاره کردیم واسه
آشنایی آش آوردم!

قیافه‌ش عین آنشرلی می‌مونه، صورت سرخ و کلی جوش.

-آها خوب کاری کردی بده من!

یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم اون پسره هم از خنده غش کرده بود
هستی و ستایش رو دیدم تو بالای پله‌ها دستشون رو گرفتن جلو دهنشون
می‌خندن

-اوم چیزه خیلی ممنون چرا زحمت کشیدی؟

با صدایی که هنوز رگه های خنده توش مشهود بود گفت:

-نه زحمتی نبود.

-اها خب معلوم یه آش پختن که دیگه زحمت نداره! دوباره دستش رو

مشت کرد رو دیوار خندید.

-ای رو آب بخندی تو!

مرد: بله؟

-هان؟

وای بینی فهمید؟ معلومه که فهمید خاک بر سرت.

هیچی با شما نبودم، بفرما داخل. ...

یه لحظه از این دعوت یهوییم جا خورد و جا خوردم بعد سریع حرفم رو عوض کردم.

نه بمون الان ظرفت و میارم.
دیگه از خنده کبود شده بود.
مرد: لازم نیست.

بعدم رفت بالا، ستایش و هستی هم سریع در رفتن
این دیگه از کجا سبز شد، شانس که نداریم حتماً باید جلو یه مشت عقب
افتاده گاف بدیم. برگشتم داخل
مامان: کی بود؟

غنی دونم یکی اومد گفت تازه اومدن طبقه بالا خودمونم هستن، یه کاسه آش
شفته شده آورد.

مامان: ظرف و خالی کن بشور یکم شکلات از تو کابینت بالایی بردار بریز
داخلش ببر بده بهش.
چه امر دیگه؟

چشم غره‌ای بهم رفت که منم ظرف و گذاشتم رو این:
من نه آش می‌خورم نه ظرفی می‌شورم، نه جایی می‌رم!

مامان: مکه نمی‌بینی دستم بنده؟

-خب بندش و باز کن.

مامان: تو مکه گشتت نبود؟

-نه سیر شدم.

یه لحظه جرقه‌ای تو ذهنم خورد، به بهانه ظرف بردن برم یکم رفع کنجکاوی کنم.

-گشتم شد، می‌گم شکلاتا کجاست؟

مامان: تو همین کابیت که سفره‌ها هست.

-اوکیه مامی.

چند قاشق از آش رو تند تند خوردم که شک ندارم از اول حلقم تا ته معدم سوخید. ظرف رو سریع شستم با لباس تم پاک کردم، یکم فوت کردم داخلش بعد شکلات ریختم توش و عالی شد. بعدم لباس مناسبی پوشیدم یه شال گیپور انداختم رو سرم؛

آروم از پله‌ها رفتم بالا، صدایی جز صدای ستایش که مته همیشه داشت دلکک بازی در می‌آورد به گوش نمی‌رسید. رفتم جلو در واحدشون، زنگ رو زدم چند لحظه بعد یه خانم تپل قد کوتاه صورت سیاه و ابروهای نامرتب در و باز کرد:

-سلام خانم خوش اومدید به اینجا ممنون بابت آش بفرمایید ظرفش.
حالا که به لباسش نگاه می‌کنم یه تاپ بندی سورمه‌ای با یه شلوار جین
تنشه، که اصلا بهش نیاد.

خانم: سلام خوشگل خانم، ممنون قابلی نداشت بفرما داخل.

خیلی ممنون مزاحم نمیشم.

خانم: می‌تونم اسمت رو بدونم؟

-صحرا.

خانم: چه اسم قشنگی داری صحرا خانم

من منیره هستم، با برادرم مهرداد و مادرم اینجا زندگی می‌کنیم.

آها به سلامتی!

چیز زیادی دستگیرم نشد ولی همین غنیمته.

چند روزی میشد که به خاطر امتحانات پایانی هر سه تامون بزور چسبیده
بودیم به درس خوندن. هر سه تای ما رشته معماری رو انتخاب کرده بودیم،
مونده بودم حالا چطوری باید کنکور امتحان بدیم؟ ما که تو طول عمرمون
سر جمع همتس چند باری بیشتر درس نخوندیم! رو تخت دراز کشیده بودم

پاهام رو زده بودم به دیوار روبه‌روم.
صدای زنگ در خونه اومد ماما خونه هست باز می‌کنه، چند دقیقه بعد
صدای احوال پرسى اومد که خیلی خوب تونستم صدای بابا و الهام رو
تشخیص بدم. رفتم بیرون بابا رو دیدم که نشسته بود الهام کنارش سمانه و
سینا هم روبه‌رو تلوزیون نشسته بودن.
سلام.

بابا: سلام صحرا خانم گلم

خیلی بهم برخورد برای اولین بار وقتی بابا رو با الهام دیدم، ناراحت می‌شدم.
من داشتم از دلتنگی این مرد می‌مردم بعد این بی‌توجه به ما سرش گرم کس
دیگه‌ای بود. خیلی سر سنگین یکم حرف زدیم که بعد بهانه درس رو آوردم
سریع اومدم تو اتاقم. الهام یه زن مهربون هست برعکس مامانم که جدی و
مغرور و بداخلاقه!
بابام یه مرد خیلی شوخی هست.

حسابی دلخور شده بودم، اصلا دلم نمی‌خواست سر به تن الهام باشه. با مامان
صحبت کرده بودم، اگر دانشگاه شهر دیگه‌ای قبول بشم مامان میره شیراز.
خونه بابا بزرگم شیراز هست، اینجوری دیگه مامان تنها نیست. یکم چرت و
پرت‌های کتاب رو خوندم بعدم پرتش کردم گوشه اتاق.

چند روزی گذشت و امتحانا شروع شده بود حالا ما سه تا فقط کارمون شده بود درس خوندن، امروز آخرین امتحان رو دادیم و من و ستایش و هستی با هم راهی بستنی فروشی شدیم.

هستی: آخیش تموم شد راحت شدیم کرمون زیر بار این همه درس و نکته و جزوه خم شد.

آخی آخی دیسکت نزنه بیرون؟

هستی: شما نگران دیسک من نباش، نگران مغز خودت باش که جز خاکستر چیزی ازش نمونده.

نه اینکه مغز تو شکوفه کرده قراره چند وقت دیگه هم میوه بده.

هر سه به حرفم خندیدیم با هم خواستیم از خیابون رد بشیم، حواسم بود که چراغ قرمز هست خیابون هم خیلی خلوت بود، همینکه به وسط خیابون رسیدیم صدای بوق ماشینی بعدم درد شدیدی تو ساق پام و کمرم پیچید.

آخ مرتیکه خر تو که بلد نیسی رانندگی کنی غلط می‌کنی می‌شیننی پشت فرمون.

فوراً همه دورمون جمع شدن، راننده که یه مرد خیلی جذاب بود... اوم نه باو کجاش جذابه؟ من سرم پایین بود کفش و شلوارش رو دیدم فکر کردم جذابه. در حالی که واقعا از درد ناله می‌کردم اونم خم شده بود پام رو چک می‌کرد.

هستی و ستایش هم ناسزا می‌گفتن. آنالیزش کردم، قد خیلی بلند بدن ورزشکاری ریش خیلی بلند با خالکوبی دستش که از زیر تی‌شرت مشکی رنگش مشخص بود چشمای رنگی و بینی کشیده صورت پر از زخم.
مرد: حالت خوبه؟

آخ خب آدم اگر حال خوب بود دلم درد می‌کرد بشینم اینجا تو رو دیدم بزن...
اوم یعنی بشینم اینجا مردم دیدم بزن؟
مرد: شماره والدینت رو بده تا بهشون اطلاع بدم.
ستایش: هوع مرتیکه گاو تو زدی بهش بعد می‌خوای ننه باباش رو نگران کنی؟

هستی: الان وضعیه تو هست که صحرا رو ببری بیمارستان ما هم قول می‌دیم به مامانش چیزی نکیم وگرنه به جرم دست فرمون بی استعدادت باید یه چند ماهی رو تشریف ببری زندون!
مرد شروع کرد به خندیدن ما هم نگاهش کردیم:
-شما خیلی باحالید.
ما: خودمون می‌دونیم!

بعد یهو ناگهانی خم شد، دستش رو انداخت زیر پام اون یکی دستش رو هم گذاشت پشت کمرم بلندم کرد رفت سمت ماشین گفت:

-دختر در ماشین رو باز کنید.

ماشین شاسی بلند مشکی بود که به لطف گنجشک‌ها سفید شده.

ستایش در عقب رو باز کرد من و گذاشت رو صندلی؛ ستایش و هستی هم

نشستن ب*غ*ل دستم.

هستی: کجات درد می‌کنه؟

-کرم و پام

هستی: آخ دیدی چی شد؟ کمرش شکست پاهاش خرد شد این دیگه اون

آدم سابق همیشه این دیگه فلج میشه.

بعدم ستایش شروع کرد به صورت نمایی گریه کردن.

ستایش: آخی رفیقم الهی دورت بگردم، آخی بیم از همین حالا تو جوونیت

قراره بدبخت و سیاه بخت بشی.

مشت محکمی به بازوی ستایش زدم.

خفه شو دیگه، چقدر چرند میگی!

بعدم رو کردم سمت راننده که داشت از خنده فرمون رو گاز میزد.

جناب اسم شریفتون رو بفرمایید؟

محسن: محسن حبیبی.

هستی: بدبختیم از شناپیتون جناب حبیبی.

محسن: اوه، چرا؟

ستایش: چرا نداره که خب تو موقع آشنایت زدی رفیق ما رو ناقص کردی!
آخ.

هستی: آخ بیم چت شد رودوی بلورم (فرزند عزیزم).
نگاهی بهش انداختم کم مونده بود از لحنش بترکم. محسن نگاهی به عقب
انداخت و گفت:

خب شما نکفتید اسمتون چیه؟

ستایش: مخلص شوما ستایش!

با خنده سری تکون داد و به هستی نگاهی انداخت

هستی: جلوتو به پا مار و هم نفرستی تو باقالیا! منم هستی.

منم بی حوصله گفتم:

-صحرا!

محسن: چه اسم‌های قشنگی، کلاس چندم هستید شما؟

-دیپلم رو گرفتیم رفت.

محسن: او باریکلا.

هستی: چقدر یواش میری داش پیچ برش ما کار و زندگی داریم.

محسن: به چشم.

یک سرعتش رو زیاد کرد، بعدم یه آهنگ حال بهم زن گذاشت که اگر چاره داشتم، هونجا کف ماشین بالا می‌آوردم. آهنگ‌های حمیرا! باو درسته گفتن آهنگ قدیمی بهتر از الانیه ولی نه دیگه در این حد که بری با این تیپ و قیافه و سر و وضع حمیرا گوش کنی.
خدایا دمت گرم اینم آدمه؟
ستایش: برنامه‌مون هم پرید!
حبیبی: چه برنامه‌ای؟
تا خواستم بگم به تو چه هستی گفت:
- بستنی.

خاک تو سرت الان می‌گه چقد اینا دیگه گدا هستن.
-بیخیال پای من واجب تره عصر می‌ریم.
حبیبی: بعد بیمارستان میریم مشکلی که ندارید؟
ستایش: نه باو چه مشکلی فقط شما کار و زندگی ندارید؟
حبیبی: نه.

شت مای گادا! این دیگه چه نوعشه، انکار چهاربار جک گفتیم خندیده به مزاقش خوش اومده.
هستی: یه سوال دیگه پرسم؟

حیبی: شما صدتا پپرس.

هستی: شغلتون چیه؟

حیبی: مدیریت کالاهای صادراتی.

ستایش: اوی شت مای مامانی.

حیبی: شما چی می خونید؟

-هوا رسانی به پرندگان آسمانی.

همه خنده کوتاهی کردن، هستی گفت:

-معماری!

حیبی: هر سه تاتون؟

ستایش: اره من هر سه تامون از پچکی تا همین الان با هم بودیم هر کاری هم

کردیم سه تایی کردیم.

حیبی: چه عالی!

به بیمارستان که رسیدیم عین بز پیچید تو پارکینگ که دل و روده مون بهم گره

خورد.

-ماشالله دست فرمونت نوبره.

حیبی: شما به خوبی خودت ببخش.

-سعیم رو می کنم!

تو راهرو جلو در یکی از اتاقا نشسته بودیم منتظر دکتر بودیم.

-هوف پس این کی میاد، دارم از گرما ذوب میشم!

حیبی بلند شد رفت سمت اتاق دکتر چند تا در زد

دکتر با صدای بلندی داد زد:

-بفرمایید؟

در و باز کرد رفت داخل.

حیبی: دکتر نیاید بیمار مارو چک کنید؟ حالش بده.

جفنگ نگو کجای حال من بده؟ چرت میگی اسکول!

ستایش: کلش عین! ...

-زدی به هدف متها کلش نه ریشش.

هستی: قد و هیکلش خوبه قیافهش فقط پارازیته.

-عه پسندت نشد بگیم یکی دیگه بیاد؟!

هستی: هری دده عادت داری همیشه گوز و ربط بدی به شقیقه.

به خاطر لحن و توصیف بی ادبانهش تو سری بهش زدم که صدای دکتر

اومد.

دکتر: عه عه خانما چیکار می‌کنید؟

-نماز می‌خونیم.

صدای خنده کل جمعی که اطرافش بود بلند شد. نگاهی به دکتر انداختم
موهای نقره‌ای داشت پرپشت و شلال تو صورتش، موهایش رو رنگ کرده
بود با یونیفرم کوتاه و چسبوندنش کپی زنا شده.
دکتر: بیا داخل بینم چی شده.

لنگون لنگون رفتم داخل. اشاره کرد رو تخت بشینم، بعد پاچه‌ی گشاد شلوار
مدرسه‌ایم رو داد بالا. چشمای من و دکتر و هستی و ستایش به علاوه اون
حبیبی، از دیدن صحنه‌ی روبه‌رو افتاد کف اتاق! پام به شدت ورم کرده بود،
سیاه و کبود شده پر از رگه‌های خون بود.

-چطور تو این همه درد رو تحمل کردی و چیزی نگفتی؟
-هوم؟ کدام درد؟ یه ذره فقط احساس سوزش می‌کنم.
دکتر: محاله، محاله ممکنه! هر کس جای تو بود، الان بی‌هوش شده بود. این
خیلی بده.

-خمی‌دونم والا، حالا سه چهار تا چسبش بزن بریم.
دکتر: شما اصلاً متوجه حرف من هستید؟ می‌گم اوضاعش خیلی بده، بعد تو
می‌گی چسب بزنم برید؟ باید بری ام‌آر‌آی، جای دیگه‌ت ...
آره کمرم هست.

دکتر: خب پس اگر کمرتم وضعش مثله پات باشه، خدای نکرده شکسته.

-یعنی میکی پام شکسته؟

دکتر: بعید نیست.

هستی: چی میکی دکی جون؟ این اگر پاش شکسته بود، می‌تونست یه قدم برداره؟

این کل مسیر رو با پاهاش اومد. ستایش با لودگی گفت:
آره، نه اینکه ما با دستمون اومدیم؟ صحرا با پاش اومد.
دکتره موند بود، حرص بخوره یا بخنده.

حیبی با نگرانی پرسید:

-الآن چیکار کنیم؟

دکتر: برو یه عکس از پا و کمرت بگیر، بیا.

هستی گوشیش در آورد، گفت:

خب صحرا جون برگرد، یه عکس با کیفیت بگیرم.

صدای قهقهه‌ی همه بلند شد. الحق که این خیلی خره. به زور رفتیم سمت اتاق

ام‌آر‌آی. رو دستگاہ خوابیدم. نفسم تنگ شده بود. به زور تحمل کردم تا

گذشت و سریع رفتم بیرون.

ستایش: چی شد؟

هیچی. می‌خواستی چی بشه؟ رفتم عکس گرفتم دیگه.

ستایش: آها عسیسم خوب کردی، بعد بده قابش بگیریم.
هستی: میکم صحرا، تو که هیچ مرگت نشده. تو رو خدا کولی بازی در نیار،
بیا بریم دور دور.
-مگه نشیدی دکتر چی گفت؟
هستی: نه، چی گفت؟
-گفت بدجور ضربه دیده.
هستی: دکتر الکی...
صدای دکتر حرف هستی رو قطع کرد:
-یه دکتر، هیچ وقت حرفی رو الکی نمی‌زنه.
-دکتر شما به دل نگیر، این یه تختش کمه.
ستایش: خوبه تیر نخوردی، یه ذره ماشین گرفت بهت.
دکتر: اتفاقاً خیلی آسیب دیده.
هستی: الهی شکر.
محکم زدم تو سرش. آخی گفت و دستش رو گذاشت رو سرش.
هستی: مگه جنون داری دیوونه؟
-آره، سعی کن پا رو دم نداری.
ستایش: نه جان دل، دم تو درازه، تو دست و پا هست. باید قیچیش کنیم.

دکتر وارد اتاقش شد. ستایش به هستی چشمکی زد و با هم افتادن رو سرم.
 دو تا می‌خوردم، یکی می‌زدم. زیاد طول نکشید که حبیبی رسید.
 حبیبی: ا! دخترا چه وضعشه؟ پاش و کمرش کم بود، شام سرش رو بشکنید.
 ا- آقای حبیبی پام شکسته؟
 حبیبی: نه، فقط یکم مو برده. کمرتم یکم کوفته شده.
 در ادامه‌ی حرفش، هستی گفت:
 -که با یه ماساژ تایلندی ردیفه!
 حبیبی راه افتاد با یه سری برگه تو دستش. اشاره کرد دنبالش بریم.
 حبیبی: حالا بیاید بریم بینیم نظر دکتر چیه.

دکتر: پات رو گچ می‌گیرم. کمرت هم ورزش و کار سنگین انجام نده.
 استراحت مطلق کنی، خوب میشه.
 ا- ای وای گچ. نه من گچ نمی‌گیرم.
 هستی: دکتر این یه ثانیه سرجاش بند نمیشه، بعد چطور استراحت مطلق
 کنه یا پاش رو گچ بگیره؟
 ستایش: تازه، مامانشم می‌فهمه.
 -از اینا گذشته، من خودم رو به زور می‌کشم، چه برسه به دو کیلو گچ رو.

دکتر: مکه نمی‌خواهی خوب بشی؟

-نه.

دکتر: آقای حبیبی من دیگه حرفی ندارم. هر کاری می‌خواید بکنید؛ مختارید.

حبیبی: یعنی چی؟ بدون گچ که نمیشه.

ستایش: خب آتل بند.

-ایم حرفیه.

دکتر: هر چند توفیقی نمی‌کنه؛ اما از هیچی بهتره.

از جاش بلند شد و اومد این طرف میز.

دکتر: شما برید اتاق روبه‌روی تا من پیام.

رو تخت نشستم.

-خب خنگ خدا چه گچ بگیرم، چه آتل بندم که آخرش مامانم می‌فهمه.

هستی: لازم نیست. رسیدیم خونه آتل رو باز کن. من می‌برم تو اتاقم، تو برو

خونه.

-پس دیگه چه دردی دارم آتل بندم؟

هستی: خب بنند.

-مکه نمی‌بینی دکتره ول کن نیست؟

ستایش: هیس اومدن.

ساکت نشستن کنارم، دکتر مشغول شد.

تو بستنی‌بندی نشسته بودیم، در حال خوردن بستنی.
 هستی: میکم آقای حبیبی شما پچکی شیطون بودید؟
 هر سه از سوال بیجای هستی جا خوردیم. نگاه بهت زده‌ای بهش انداختم،
 بعد نگاهم کشیده شد سمت ستایش که قاشق تو دهنش موند، در آخرم
 حبیبی که با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
 خیلی. تازه یه بار، سره همین اذیت کردنم یکی از دوستانم سرش شکست.
 هستی: اوه پس خیلی شر و شیطون بودید.
 حبیبی: آره، خیلی به شما هم نمی‌خوره زیاد عاقل و حرف گوش کن باشید.
 ستایش: استغفرالله این وصله‌ها به ما نمی‌چسبه. ما اصلاً نمی‌دونیم عاقل با
 چه "خ" ای می‌نویسن.
 عاقل مگه "خ" داره؟
 هستی: چطور مامور "ا" داره؛ ولی عاقل "خ" نداره؟
 حبیبی: شما یه تخته که هیچ، هفت هشتا از تخته‌هاتون رو دزد بار زده برده.
 بعد از تموم شدن بستنی‌هامون.
 خب آقای حبیبی، خیلی ممنون بابت امروز. حسابی چسبید.

حیبی: خواهش می‌کنم، باید جبران می‌کردم.
هستی: اونقدرها هم که فکرش رو می‌کنید، اتفاق بدی نیفتادا.
ستایش: واسه تو که بد نشد.
هستی: یعنی برای تو بد شد؟
-بسه دیگه، اگر برای کسی هم بد شده باشه که نشده، من بودم، نه شما دو
تا.

حیبی: خب خانما، آدرس بدید برسو نمتون.
-نه دیگه ممنون، خودمون می‌ریم. زحمت نمی‌دیم.
حیبی: اصلاً نمی‌خوره که اهل تعارف باشی.
-منم تعارف نکردم. گفتم خودمون می‌ریم.
هستی: حالا که اصرار می‌کنید، ما هم قبول می‌کنیم.
حیبی: پس بفرمایید سوار شید.
ستایش: نه آخه قرار بود ما امروز رو کلاً به مناسبت فارق‌تحصیلی مون بریم
دوردور.

حیبی: نظرتون چیه با هم بریم؟!
هستی: آره عالی میشه.
همچین با ذوق گفت که تعجب از دهن و دماغ ریخت بیرون!

حیبی: پس بشینید دیکه، معتل چی هستید؟

سوار شدیم. هستی با ذوق گفت:

-حالا کجا بریم؟

حیبی: اول می‌ریم ناهار می‌خوریم، بعد می‌ریم تهران گردی و پارک و سینما.

با حیرت گفتم:

-خرجت زیاد نشه؟!

حیبی: این خرجا واسه من خرج نیست.

ستایش: چه خوب، ایشالله تا باشه از این پولا.

-ولی من با تیپ و قیافه مدرسه‌ای و پای آتل‌بندی شده، جایی نمیرم.

هستی: ا ضدحال نزن دیکه.

-اول بریم خونه لباسام رو عوض کنم، آتل هم یه جا محو کنم، بعد بریم.

حیبی: می‌خوای آتل رو باز کنی؟

-نه، فقط امروز رو باز می‌کنم از فردا می‌بندم.

حیبی: مهم الانه که فشار رو پاهاته.

-خب شما برید، من نیام.

ستایش: منم نیام.

هستی: خيله خوب بابا، باز کن اون آتل بی‌صاحب رو.

حیبی راه افتاد سمت یکی از بهترین رستوران‌های تهران. واقعاً که راسته
میکن دارندگی و برازندگی! ماشین رو تحویل نگهبان داد، بعدم همه به سمت
ورودی حرکت کردیم.

دور میزی نشستیم. سعی کردم نگاهم رو کنترل کنم و عین ندید بدیدها هر
دقیقه به چیزی خیره نشم؛ اما مکه میشد چشم از دکور سبز و سفید
رستوران برداشت؟!

ستایش سرفه‌ای کرد، بعدم زیر گوش من پچ پچ زد.
ستایش: عالی شد.

چی عالی شد؟

با چشم و ابرو هستی رو نشون داد که تقریباً در حال خوردن "محسن
حیبی" بود.

-گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

حیبی: چطور؟

-ها؟ نه هیچی منظورم امتحان کنکور بود که از حالا دوباره میشه پابند ما.
سری تکون داد. خودش رو با سالاد روی میز مشغول کرد.

حیبی: این چیزیه که همه ازش می‌گذرن، فقط شما سه تا نیستید، پس سعی

کنید به عنوان یه فرصت طلایی ازش استفاده کنید.
هستی: وای شما چقدر قشنگ حرف می‌زنید.
آه بیا حالا الان از چشم‌هاش قلب می‌پاشه بیرون. یکی از زیر میز پاش رو
کوئید به پام که فک کنم ستایش بود.
نگاه تند و تیزی بهش انداختم، پام حسابی درد گرفت.
ستایش: صحرا جونم خوبی؟
آره.

هستی: حالا مکه چی شده؟ یه زخمه دیگه.
دو بار گفتم چیزی نشده، بد دور برداشتی ها.
پشت چشمی نازک کرد که دلم می‌خواست چنگالم رو محکم بفرستم ته حلقش.
این بار نگاهم رو دوختم به چهره‌ی حبیبی تا رفتار اون رو بررسی کنم.
گاهی به اطراف نگاه می‌کرد، گاهی به ظرف سالاد جلوش، گاهی هم به
هستی. بیشتر که توجه کردم، متوجه شدم اصلاً چیزی نمی‌خوره، الکی
چنگال رو تو ظرف حرکت میدن. به من چه؟ حتماً سیره. یکم بعد گارسون با
منو اومد سمت میز.

گارسون: سلام خوش اومدید چی میل دارید؟
ستایش: خب اون منو رو بده تا بهت بگم چی میل داریم.

گارسون متحیر از این صحبت ستایش منوی تو دستش رو داد به ستایش.
ستایش: ماهی با سالاد.

منو رو گرفت سمت من که اشاره کردم بده به حبیبی.
حبیبی: کوبیده.

بعدم نگاهی به هستی انداخت.
هستی: منم کوبیده.

منو رو از دست حبیبی گرفتم. یه نگاه سرسری بهش انداختم. چیز خاصی
توجهم رو جلب نکرد.
-زرشک پلو.

هستی و ستایش یه نگاهی بهم انداختن که خوب منظورشون رو گرفتم، حتماً
توقع داشتن یه غذای گرون سفارش بدم و به قول معروف، حسابی طرف رو
بدوشیم؛ ولی دلم نیومد ازش سواستفاده کنم. از کی تا حالا بچه خوبی شده
بودم، خدا می‌دونست. متها می‌دونستم این عاقل بودن، فقط برای الآنه که
نی‌خوام ظاهر خودم رو خراب کنم.

بعد از ناهار، رفتیم سینما یه فیلم چرت به افتخاره حبیبی دیدیم که عملاً
هیچ‌کدام چیزی از فیلم نفهمیدیم. هستی و حبیبی که تو حلق هم بودن. من و

ستایشم عین معتادا چُرت می‌زدیم. بعد از سینما رفتیم یه نمایشگاه تابلو که همچین هیجانی هم نبود؛ اما با برخورد محکم ستایش به یه پیرمرد و متلک پروندن پیرمرد، باعث شد هیجان وجودم رو فرا بگیره.

هوی مرتیکه، خودت بدون راهنما دنده عقب میری چه مرگه دیگه؟ هستی: حیف که جای بابا بزرگمی.

پیرمرد: خجالت خوب چیزیه!

ستایش: آره؛ ولی حیف که ما این چیزا حالیمون نیست.

حیبی: بچه‌ها بیاید بریم.

هستی: پیر قرتی رو باش. اومده واسه من چس کلاس می‌ذاره. یکی نیست بهش بگه تو الان باید به فکر اون دنیات باشی نه گالری دیدن.

در کمال تعجب، حیبی جواب هستی رو داد؛ اما حرف هستی انقدر یواش بود که محاله شنیده باشه.

حیبی: دل که خوش باشه، سن و سال نمی‌شناسه.

ستایش: چه گوشای تیزی داری.

تک‌خنده‌ای زد. به تابلوی مقابلش خیره شد.

هستی: طرف رو شستید و آویزون کردید.

ستایش: بهتره بگی شستیم و آویزون کردیم، چون خودت هم دست کمی از ما

نداشتی.

مشغول دید زدن دیوار سمت راست بودم که پام گیر کرد به پایه‌ی صندلی و هم خودم هم صندلی با صدای بدی پخش بر زمین شدیم. درد کمر و پام یهو شدید شد.

آخ.

قبل از اینکه توجه همه سمت من جلب بشه با کمک هستی و ستایش سریع وایسامدم.

صندلی رو صاف کردم. نگاهی به اطراف انداختم. حییبی سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد.

حیبی: واقعاً شما سه تا عتیقه‌اید.

زیونم رو براش در آوردم، بعدم "برو بابایی"

نثارش کردم و به کارم ادامه دادم.

بعد از یکم چرخیدن و نگاه کردن تابلوهایی که هیچ جذابیتی نداشت، بالآخره رضایت دادن که بریم پارک.

هستی: بچه‌ها به مامان خبر دادم.

ستایش: چی رو؟

هستی: گفتم با صحرا، ستایش و یه جناب محترمی بیرونم، نگران نباشه.

ستایش: آره جون خودت گفته بودی با یه جنابی بیرونی که دیگه خونه راهت نمی‌داد.

-گفتی به مامان منم بگه یا نه؟

هستی: آره

سوار چرخ‌وفلک شدیم که خیلی بزرگ بود.

من و ستایش کنار هم بودیم حبیبی و هستی هم کنار هم.

ستایش: هستی جات خوبه؟

هستی: ارتفاع زیاده، دارم بالا میارم.

حبیبی: هنوز که راه نیفتاده.

-چشمات رو ببند نفس عمیق بکش، بعدم به این فکر کن که قراره از اون بالا

عین پچه کلاغ بی‌پر و بال بیفتی پایین.

ستایش: ممنون از سخنان زیبات.

چرخ‌وفلک شروع به حرکت کرد. ساعت پنج و نیم عصر بود. هوا خنک! به

خاطر همین پارک شلوغ بود. اول یک صدای جیغ می‌اومد، زیاد نبود؛ ولی با

تکون محکم چرخ‌وفلک جیغ همه علی‌الخصوص هستی که بیشتر از من و

ستایش می‌ترسید، بلند شد.

هستی: یا خدا یا خودِ خودِ خدا. وای الآن می‌افتیم. صحرا وصیت می‌کنم بعد از مرگم گوشیم رو برداری فلش کنی، بعد بدی به ننه بابام. اینم شوخیش گرفته. لبخند خبیثی زدم. نگاهی به ستایش انداختم که چشمش رو بسته بود و می‌خندید. حالا دیگه چرخ و فلک سرعتش بیشتر از قبل شده بود. یکم دست چپم رو آزاد کردم، دست راستم رو محکم‌تر دور میله جلوم حلقه کردم. با دست چپم کمر هستی رو به سمت جلو هل دادم که یه جیغ فرابنفشی کشید، گوشم کر شد. حیبی سریع دستش رو دور کمر هستی حلقه کرد. واقعاً دیگه خندهم گرفته بود.

با آنجیم محکم کوبیدم تو پهلو ستایش.

ستایش: آخ مکه مرض داری؟

چشات رو باز کن صحنه رو بین.

ستایش: نه اینجوری بهتره، بیشتر فاز پرواز می‌گیرم.

احمق باز کن چشات رو. هستی و حیبی رو بین.

چرخ و فلک یهو از بالا با سرعت به سمت پایین رفت که اینبار چشمای خودم از ترس گشاد شد.

یا خدا یا ابوالفضل! خدایا پناه بر خودت.

جیغ بلندی می کشیدم که تو جیغ بقیه کم بود.

ستایش: وای آخ جلو رو بین.

اینو باش. تازه چشمش افتاده به صحنه جلوش! چرخ و فلک دوباره اوج گرفت. حس می کردم کرم سنگین شده، داره به کرم فشار میاد.

-وای کرم.

ستایش: ها؟ چی شد؟

-درد گرفت.

باد می خورد به صورتم، باعث میشد که پلکام رو تندتند باز و بسته کنم. آب از چشمام روون شده بود.

ستایش: قطعاً روده هام بهم گره خورده.

-دل و روده‌ی من که داره از حلقم میاد بیرون.

ستایش: خوش به حال هستی که کمر بند ایمنی داشت.

هر دو خندیدیم که حجم عظیمی از هوا وارد ریه هام شد. دوباره چرخ و فلک به سمت پایین پرت شد.

وقتی از چرخ و فلک پیاده شدیم، هیچ کدام نمی تونستیم رو پاهامون وایسیم و

این وسط حبیبی خیلی عادی پیاده شد، ریلکس شده سمت فروشگاه رفت.

-وای خدا اینجا رو بین. این یارو حبیبی انکار نه انکار که همین الان دو سه

بار سر و تهش کردن.

ستایش: مرتیکه مته ربات رفتار می‌کنه.

هستی: چقدر هیکل رو فرمی داره.

-تو هم که از وقتی دیدیش روش کراش زدی.

هستی: حقیقتاً آره.

ستایش: خب نکنه می‌خوای ما رو ول کنی پچسبی به این یارو؟!

هستی مشت محکمی به بازوی ستایش کوبید و اعتراض کرد.

هستی: چرا چرت میگی؟ به این خوشگلی!

-بین عزیز من، تو الآن کراشی روش. نمی‌تونی قیافه‌ی نچسبش رو ببینی؛ ولی

از ما بشنو، طرف رو دست ننه باباش باد کرده، اومده امروز بپینه می‌تونه ما

رو مخ کنه یا نه؟!

با برگشتن حبیبی بحث رو عوض کردیم. ستایش اشاره‌ای به فضای سبز کرد.

ستایش: خیلی وقته کرم نریختم.

لبخند خبیثی زدم. نگاهی به هستی و حبیبی انداختم.

-برنامه‌ت چیه؟

هستی: الآن می‌خواد بگه بریم گند بزیم تو فضای سبز و گل و چمن‌هاش

بیایم.

ستایش: دقیقاً.

فکر بدی نیست؛ ولی فکر نمی‌کنید بین این همه آدم، یک کارمون ضایع باشه؟

حیبی آبیوه‌ها رو گرفت سمتمون و گفت:

حیبی: یعنی شما واقعاً می‌خواد برید گل و گیاه‌ها رو خراب کنید؟
ستایش: آره، ما کارمون اینه.

حیبی: ولی کارتون زشته.

اینبار هستی پا رو احساساتش گذاشت و بی‌خیال گفت:

هستی: تو می‌تونی تماشا نکنی، انقدرم پاستوریزه‌بازی در نیاری.

خندم گرفت از این سرتقی هستی. با این استایلی که داشت، دو تا دستش رو زده بود به پهلوهاش، صاف و ایساده بود، لبش رو بهم فشار می‌داد.

حیبی: شما سه تا دردسرساز بزرگ هستید.

قطعاً شکی درش نیست.

هر سه‌تایی بلند شدیم به بهانه‌ی آب خوردن از لوله‌ی شیر آبی که وسط چمن‌ها بود، چمن‌ها رو لگد کردیم.

چشمم به یه گل سرخ خورد. "اوه مای جن و حوری و پری!" این چقد خوشگله.

سریع خیز برداشتم سمتش. دستم رو محکم پیچیدم دور ساقه گل کشیدم که خار گل نشست تو دستم و خون کل دستم رو پر کرد.

هستی: چیکار کردی؟

ستایش: انکار امروز روز تو نیست.

سوزشی تو دستم حس می‌کردم؛ اما توجهی بهمش نکردم. گل رو بالا گرفتم و گفتم:

-چیزی نشد. اینجا رو ببینید.

ستایش با چشمای درشت شده نگاهی به دستم، بعدم به گل انداخت.

ستایش: خاک تو سرت، به خاطر یه گل گند زدی تو دست خودت؟!

-بین چه خوشگله!

حیبی نزدیک که شد چشمش به دستم خورد، حس کردم پره‌های بینیش

تند باز و بسته میشه. چشمش به خون نشست. صورتش سرخ شد،

دستش رو مشت کرد و زیر لب غرید.

حیبی: دختر تو خیلی نادونی، سریع دستت رو بشور.

بعدم خودش سریع از ما دور شد.

هستی: این چش بود؟

ستایش: بعید می‌دونم فقط به خاطر زخم شدن کف دست صحرا باشه، چون

تو به لحظه نگاهش به خون نشست.

آره تو هم دیدی؟! خیلی عجیب شد بیو.

متحیر خیره‌ی صحنه روبه‌رو شدیم. هر سه عین مسخ شده‌ها زل زدیم به حبیبی که با فاصله از ما دستش رو جلو دهنش گرفته و چشم و صورتش از سرخی رو به انفجاره.

هستی: به نظرم حالت تهوع گرفته.

ستایش: حالت تهوع چه ربطی داره به اینکه چشم و سر و صورتش انقدر سرخه؟

خیلی عجیبه! بین، انگار صورتش داره از هم می‌پاشه.

هستی با نگرانی دستش رو جلو دهنش تکون داد. آروم سمت جلو قدم برداشت. ستایش بازوی هستی رو گرفت.

ستایش: هوی کجا؟ نمی‌بینی طرف عین سگ شده، می‌خوای بری پاچه‌ت بگیره؟

اما هستی بی‌توجه رفت جلو چند قدمی حبیبی که رسید، حبیبی به سرعت خودش رو از هستی دور کرد. انقدر سرعتش زیاد بود که اگر کسی نمی‌دونست، فکر می‌کرد رباته.

ستایش: دیدی چقدر سرعتش زیاد بود؟

با دهن باز خیره‌ی روبه‌رو بودم. تمام کسایی که اطراف ما بودن، مات و مبهوت خیره‌ی صحنه بودن. هستی که رسماً خشکش زده بود. هیچ‌کدام از آدمای اطراف، توجیحی واسه این صحنه نداشت. همه ترجیح دادن سکوت کنن و نادیده بگیرن. دستم رو شستم. با دستمالی که از ستایش گرفته بودم، دستم رو خشک کردم. خون دستم بند اومده بود، چند تا خراش جزئی بود. رفتیم کنار هستی و ایسادی که اشک تو چشمات حلقه زده بود. نمی‌دونم از ترس و هیجان بود یا از اینکه حیبی ازش فاصله گرفته. دستش رو کشیدیم سمت نیمکت نشستیم. چند دقیقه بعد حیبی با سر و وضع آشفته اومد جلومون و ایساد. ما هم معذب شده بودیم. به خاطر همین و ایسادم. خیره تو چشمات که خون ازش می‌چکید، گفتم:

-ببخشید آقای حیبی، متاسفم! من نمی‌دونستم با دیدن خون حالتون بد میشه. بابت امروز ممنونم، واقعاً روز به یاد ماندنی بود. دیگه بهتره ما بریم خونه.

می‌دونستم موضوع فقط دیدن خون نبود، یه چیزی این وسط درست نبود و البته با تمام چیزهای عجیبی که دیدیم، روز به یاد ماندنی شد.

حیبی: خواهش می‌کنم. واقعاً دست خودم نیست. از پچگی وقتی خون می‌دیدم، حالم بد میشد.

هستی با بغض مشهودی گفت:

-سرعتتون خیلی عجیب بود، وقتی داشتم می‌اومدم سمتتون.
آها پس بغضش از ترس و هیجان بود. خیالم راحت شد که تو همین یه روز
وابسته نشده. حییبی اول جا خورد. کلافه دستی به صورتش کشید. زل زد
به هستی که سرش رو انداخته بود پایین.

حیبی: می‌رسونتون.

ستایش: خیلی ممنون. دیگه به شما زحمت نمی‌دیم.

حیبی: زحمتی نیست. سوار شید.

هوا دیگه رو به تاریکی میزد. با این اتفاقی هم که افتاد، میشه گفت که کل
خوشحالی امروز از حلق هر سه‌تامون بیرون اومد. سرم رو تکیه دادم به
پنجره که ستایش دستش رو گذاشت رو شونم با همون لودگی همیشگی
گفت:

-شکست عشقی خوردی؟

-آره، عاشق نت بودم. بهم ندادنش.

این رو که شنید لپم رو محکم کشید.

ستایش: از قضا منم عاشق زن بابات بودم که بابات ازم گرفتش.

با صدای بحث ما توجه هستی هم به ما جلب شد. سرش رو آورد جلو.

هستی: بحث چیه؟

-ستی عاشق زن بابام بوده، منتها بابام این وسط نداشته بهم برسن.
هستی: این که گریه نداره منم عاشق ننه‌ی ستی‌ام.
ستایش با حرص گفت:

-حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم منم عاشق ننه‌ی هستی بودم.
خندیدم و زبونی برای هستی در آوردم که با حرص محکم کوبید به پام.
آخ، مگه مرض داری؟

با نگاه متعجب حبیبی از آینه‌ی جلو به ما حرفم تو دهنم ماسید. آروم آب
دهنم رو قورت دادم.

حبیبی: چی شد؟

-هیچی، هستی عین خر پام رو لگد کرد.
هستی: حقته جلبک!

آه بین کی به کی میگه جلبک!

ستایش: همیشه که نباید ما جلبک باشیم. یه بارم صحرا جلبک باشه.
بحث ما تمومی نداشت. کاملاً مشخص بود که حبیبی کلافه شده.

آقای حبیبی کلافه شدید؟

حبیبی: از چی؟

از بحث ناتوم ما.

حبیبی: اولاً که خواهش می‌کنم دیگه نکید حبیبی، بکید محسن. دوماً نه اتفاقاً دارم لذت می‌برم.

تیکه‌ی آخر حرفش رو با گوشه کنایه زد که اینو هستی به روش آورد. هستی: تیکه می‌ندازی؟

محسن: کی؟ من؟ نه بابا، تیکه کجا بود.

ستایش: کاملاً مشخصه آقا محسن.

بعدم خنده‌ای کردیم تا بحث به دلخوری کشیده نشه. به هر حال امروز با تمام اتفاقات خوب و بدش گذشت و قرار نیست دیگه ما هم رو ببینیم، پس بهتره با خاطره‌ی خوبی از هم جدا بشیم.

سر خیابون ساختمون که رسیدیم، گفتیم نگه داره، کسی نبینه حرفی پشت سرمون بزنه.

محسن: از گشت و گذار و هم‌صحبتی با شما لذت بردم. اگر امکانش هست، شماره تلفنتون رو بهم بدید تا بیشتر با هم در ارتباط باشیم.

نگاهی به پچه‌ها انداختم. شمارم رو دادم. هستی و ستایش هم شماره دادن. موقع پیاده شدن یه بوق زد که دلم هُری ریخت. دستم رو گذاشتم رو قفسه

سینم که تندتند بالا و پایین میشد.

-خدا لعنتش کنه زهرم ترکید.

حالا دیگه کاملاً هوا تاریک‌تاریک شده بود. گوشیم زنگ خورد. مامانم بود.
حتماً می‌خواست بگه چرا دیر کردیم، کجاایم، چرا نرسیدیم و ... ؟ وای خدا!
-الو سلام مامان، به خدا رسیدیم. جلو در خونه‌ایم. اه چقد گیر میدی آخه؟
-زبون به دهن بگیر، بذار اول من حرفی بزخم، بعد تو شروع کن. ستایش و
هستی باهات هستن؟

-آره.

با هم بیاید خیابون پشتی خونه‌ی جمیله.

-اونجا چه خبره؟

-دعوتیم.

-مناسبتش؟

-بیا می‌گم. خدافظ.

ستایش و هستی که خیره‌خیره من رو نگاه می‌کردن، حالا به معنیه چیه سری
تکون دادن.

-مامانم گفت بریم خونه‌ی جمیله دعوتیم.

ستایش: اه چقد ازش بدم میاد.

جمیله یه زن پولدار خسیس هست که یه خونه حیاطدار تو خیابون بالایی داره، به خاطر همین ازش متنفریم. خیلی هم فضوله. با هم راه افتادیم سمت انتهای خیابون که یهو یه چیز با سرعت خیلی زیادی از جلومون رد شد. انقدر تو شک و ترس و هیجان بودیم که هر سه لال شدیم، انگار زبونمون بند رفت. سرجامون وایسادیم. خیره به روبه‌رو شدیم.

هستی: چ... ب... ود؟

ستایش: سرع... تش... چی بود؟

یا خدا این دیگه چی بود؟

هنوز حرفی نزده بودم که ستایش محکم و پر سرعت به دیوار یکی از ساختمان‌ها برخورد. آخ پر دردش به دلم چنگ زد. از اینجا هم چهره‌ی پر از دردش مشخص بود. یهو هستی محکم به سمت ستایش پرتاب شد؛ اما اینبار دیدم که یه موجود شبیه آدم؛ اما رو هوا بدون بال یا چیز دیگه‌ای داره پرواز می‌کنه. صورتش پوشیده بود. بعدم سریع اومد سمت من که تا خواستم جیغ بکشم و فرار کنم از پشت چسبید به کمرم. دستش رو دورم حلقه کرد. با اون یکی دستش جلو دهنم رو گرفت. بعدم با سرعت خیلی زیاد شروع به حرکت کرد. انقدر سرعتش زیاد بود که تو اون چند ثانیه میشه گفت چندین هزار کیلومتر از خونه دور شد. همه چیز انگار یه خط از جلو نگاهم رد میشد.

سرعتش انقدر زیاد بود که هوا رو پاره می‌کرد و به صورتم سیلی میزد. اشکم روون شد. به خودم اومدم. هر چی تقلا کردم، نتونستم نگهش دارم. سرعت زیاد هوا صورتم رو زخم کرد. گریه‌م شدت گرفت. انقدری از خونه دور شد که دیگه هیچ‌چیز پیدا نبود. همه‌چیز سیاه‌سیاه!
حتی کورسویی از نور چراغ شهر یا خیابون و خونه هم معلوم نبود. هیچ‌چیز جز سیاهی دیده نمیشد.

میون تاریکی وایساد و رو زمین فرود اومدم. سرم کیج می‌رفت. دیگه جونمی واسه نگه داشتن خودم نداشتم. سرم کج شد و س*ی*نم که محکم به زمین کوبیده شدم. آخ بلند و دردناکی گفتم و هق‌هقم رو سر دادم. دندان جلوم لب رو پاره کرده بود. شوری خون بین دهن و حلقم پخش شد.
نه من جونمی واسه پرسیدن سوالی داشتم، نه اون حرفی زد، فقط تو یه لحظه حس کردم سمت چپم نشست تا بخوام به خودم پیام دستش رو گذاشت رو گردنم.

موهای بلند و نرمش که ریخت تو صورتم نشون میداد که طرف زن!
با لکنت و ترس توپیدم:
چیکار می‌کنی؟

خواستم تکونی به خودم بدم که گریه‌هام شدت گرفت. دستم رو گذاشتم رو

سرش؛ اما همون لحظه فرو رفتن چیز تیزی رو تو گردنم حس کردم. بلند با تمام قدرتم جیغ کشیدم که بعید می‌دونستم کسی این اطراف باشه و بشنوه. دقیق نمی‌دونستم داره چیکار می‌کنه؛ اما همچنان وجود دوتا شیء تیز رو تو گردنم حس می‌کردم. چند دقیقه‌ای تو همون حالت موندیم که حس کردم تمام انرژی‌م داره تحلیل میره، حس بی‌جونی کردم. حس کردم دارم بیهوش میشم. دست‌هام آزاد دو طرفم افتاد. سرم رو شونهم کج شد. چشم‌هام نیمه‌باز بود و از درد هق‌هق می‌کردم.

یهو سرش رو بالا آورد که با دیدن دو تا دندان بزرگ و چشمای براق مثل نورِ ماهِ روبه‌روم، دوباره از ترس و هیجان جیغ به هوا رفت. دوباره واسه پس‌زدنش تقلا کردم؛ اما اون همچنان با چهره‌ای برافروخته و وحشت‌برانگیز نگاهم می‌کرد. خدایا... خدایا این دیگه چیه؟ سکه، گرگه، خره، گاو چیه؟ وای نه سگ و خر و گاو که همچین دندونی ندارن. گرگم که پرواز نمی‌کنه. این شبیه خون‌آشام‌های قصه‌ها هست. دوباره ناخنش رو تو گردنم فرو برد. از ترس اینکه دوباره دندان‌های بلندش رو تو گردنم فرو کنه سریع پنجه‌هام رو تو موهایش فرو بردم، سعی کردم سرش رو به عقب هدایت کنم؛ اما در کمال ناباوری خون زخم گردنم رو خورد. همون یه حرکت باعث شد تمام درد و خونریزی از وجودم فاصله بگیره. چشم‌هام داشت بسته میشد که صداش رو

شنیدم:

لیدی کوچولوی من!

تو عالم خواب و بیداری بودم؛ اما با اون حال بازم نالیدم:
آشغال سگ.

نفس‌های داغش با صورتم برخورد و بعدم غرشی رو شنیدم. صدای جذب و
گیراش خیلی محکم تو گوشم پیچید:
یادت باشه همیشه از آمای بی‌شعور بدم میاد.

به محظه تموم شدن حرفش دست چپم رو گرفت تو یه حرکت از زمین جدام
کرد و محکم پرتم کرد چندصد متر اونطرف‌تر. به وضوح صدای شکست
استخوان‌هام رو شنیدم. با درد گریه می‌کردم. حتی یه سانت هم نمی‌تونستم
تکون بخورم. صورتم چسبیده بود به خاک، طوری که هنوز میشد گرمای
خاک رو حس کرد.

مطمئن بودم اونی که بالای سرمه یه زنه قدرتمنده!
یه چیز عین گرد باد تو هوا چرخید و محکم رو بدنم فرود اومد. اینبار بی‌شک
خرد شدم. بلندتر ناله کردم و جیغ کشیدم. آخ الهی بمیری، وای بدنم.
گریه می‌کردم. اون موجود عجیب غریب هم از رو بدنم تکون نمی‌خورد، فقط
صدای خرناسه‌هاش رو می‌شنیدم. چشمای براقش تو شب هم دیده میشد. تو

این تاریکی هیچ چیز جز چشم‌های منی دیدم، فقط و فقط به جفت چشم!
از ترس اینکه می‌خواد دوباره به یک طرف پرتم کنه، سریع دستم رو دور
گردنش حلقه کردم و با تمام قدرتم جیغ کشیدم:
-نه، نه تو رو خدا. آخ.

سرم افتاد رو شونه‌هاش و چیزی جز سیاهی مطلق نصیم نشد.

با تشخیص صدای ستایش، خیلی دلم می‌خواست چشم‌هام رو باز کنم؛ اما
امکانش وجود نداشت، انگار با چسب چشمم رو چسبونده بودند. نیازی به
فکر کردن نداشتم. همون چند لحظه اول تمام اتفاقات عین یه فیلم از جلو
چشمای بسته‌م رد شد. فکر می‌کردم هستی و ستایش با اون ضربه‌ای که
خوردن همون جا می‌میرن؛ اما حالا می‌بینم منی که حامل از اون دو تا بدتر بود
زنده‌م، اونا که دیگه در برابر من چیزیشون نشد. صدای بلندگوی بیمارستان
که به گوشم خورد. گوشم تیر کشید و حسابی درد گرفت.
آخ.

هستی: | صحرا زنده‌ای؟

ستایش: خاک تو پاچت کنن. اگه زنده نبود که چ... ناله نمی‌کرد.
دستم رو گذاشتم رو چشم‌هام که طبق حدسم چسب زده بودن.

-وای بچه‌ها.

صدای کوبیده شدن در از نزدیکی دوباره باعث شد گوشم تیر بکشد و بلندتر فریاد بکشم.

-کم دور و بر من صدا تولید کنید، گوشم درد می‌کند.

مامان: الهی دورت بگردم، خپله خب آروم باش. دکتر گفت الان میاد. با یادآوری دندان‌های اون موجود بی‌رحم دستم رو کشیدم رو گردم که فکر کنم توجهشون جلب شد.

هستی: چه بلایی سرت اومد؟

-بعد از اینکه شما...

قبل از اینکه ادامه حرفم رو بزخم دوباره صدای در اومد. اینبار چون صدا آروم بود باعث درد کشیدن گوشم نشد. مردی که احتمال می‌دادم دکتر باشه دستش رو کشید رو دستم و آروم زمزمه کرد.

دکتر: سلام صحرا خانم، درد داری؟

-سلام آره درد دارم.

دکتر: کجاها؟

-جای سالمی تو بدنم مونده؟

خندید و دستش رو از رو دستم برداشت.

دکتر: انصافاً نه، هیچ‌جات سالم نمونده. چه بلایی سرت اومده؟
ستایش: دکتر جون اگر قراره بعد از شنیدن حرفای صحرا مثل ما بهش انگ
دیوونه بودن بزنی، بهتره چیزی نگه.

ستایش یه جورایی به طور خلاصه بهم فهموند که اتفاقات دیشب رو تعریف
کرده؛ اما کسی باور نکرده. خب حقم دارن، من که با چشم‌های خودم تو
هوشیاری کامل دیدم، هنوز تو بهت و حیرتم. اینا که جای خود دارن.
دکتر: صحرا می‌خوام از زبون تو قضیه رو بشنوم. دوستات یه چیزایی گفتن؛
ولی می‌خوام تو هم بگی.

چیه نکنه فکر می‌کنی من قشنگ‌تر سناریوم تعریف می‌کنم؟
هستی: آباریکلا وقتی کسی حرف ما رو باور نمی‌کنه، همون بهتره که دیگه
راجبش چیزی نکیم.

ستایش: اینجوری دیگه دیوونه هم حسابمون نمی‌کنن.
انگار بدجور با دکتر کل انداخته بودن که حالا اینجوری تیکه می‌پروندن.
-به طور خلاصه بگم. تمام حرفای ستایش و هستی درسته!
دکتر: دقیق‌تر بگو. نه نه صبر کن سرگرد هم بیاد، قضیه پیچیده هست.
پرونده‌ای با عنوان اذیت و آزار تشکیل شده، حتماً باید توضیحاتت رو
حضور سرگرد باشه.

اذیت و آزار چی آش چی کشک چی؟ کی رو اذیت کردن؟
 هستی: آی بابا چی میکی صحرا؟ اذیت که فقط این نیست، همین که دیشب
 جلو در خونه گرفتن آش و لاشمون کردن، بعدم تو رو بردن میون بیابون ولت
 کردن، یعنی اذیت و آزار!
 -راستی یکی به من بگه چطوری از دست اون خون‌آشام نجات پیدا کردم؟
 صدای بهت زده‌ی هر سه بعد از شنیدن کلمه خون‌آشام به گوشم خورد و
 باعث شد دادم به هوا بره.
 -ای گوشم یواش.
 دکتر: واقعاً دیگه جایی واسه توجیه نمونده.
 آروم چشمم رو باز کرد پلک زدم.
 دکتر: سوزش داره؟
 -یکی.

نگاهم رو به اطراف دوختم هستی و ستایش با سر و صورت داغونی رو
 تخت کنارم نشسته بودن. دکتری حدود سی و نه الی چهل ساله‌ای بود.
 مامان تو اتاق نبود، نفهمیدم کی رفت. در اتاق باز شد و یه مرد اخمو و بد
 قیافه با یونیفرم پلیسی اومد داخل. همه سلام دادیم. روبه‌روم نشست. گفت:
 من سرگرد احمدی هستم از اداره‌ی آگاهی و مسئول پرونده‌ی شما و البته

پیکیری این اذیت و آزار!

از کلمه‌ی اذیت و آزار خونم به جوش اومد و با خشم توپیدم:
-به درک.

همه شکه نگاهم کردن دوباره ادامه دادم:

-الآن در حضور همه یه بار توضیح میدم. می‌خواید باور کنید، می‌خوایدم
نکنید. به من ربطی نداره. دیوونه هم هفت جد و آبادتونه.
سرگرد: می‌شنوم.

-دیشب بعد از اینکه برگشتیم خونه، جلو در ساختمون بودیم که مامانم زنگ
زد و گفت بریم خونه‌ی یکی از همسایه‌ها.

چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که یه چیز شبیه آدم به سرعت خیلی بالا و باور
نکردنی از جلو چشمای باز هر سه‌تامون رد شد. ما هنوز تو بهت بودیم که
ستایش محکم به سمت دیوار یکی از ساختمون‌ها پرت شد. سرعت انقدر زیاد
بود که نتونستیم ببینیم چی باعث پرت شدن ستایش شده و بی‌شک مگر
ستایش خرد شده بود. هستی خواست بره سمت ستایش که اونم با ضرب
به یه سمت پرت شد و بعدم یه چیزی عین کنه چسبید به کمرم و...

یک ساعتی میشد که داشتم تمام چیزایی که دیدم رو می‌گفتم. سرگرد مشکافانه

نگاهم می‌کرد. برای اثبات حرم به گلوم اشاره کردم و گفتم جای دندون‌هاش مونده؛ اما او ناگفتن فقط چند تا لکه‌ی سیاه هست.

حیرت‌زده سریع بانداژ رو با دستم کنار زدم و محکم دستم رو کشیدم رو گردنم؛ اما چیزی جز یه درد خفیف حس نکردم. یاد لحظه‌ای افتادم که وقتی زبونش رو کشید رو گردنم تمام درد و خونریزی تموم شد. -اما... اما من مطمئنم دو تا دندونش رو تو گردنم فرو برد. حتی یادم هست که وقتی با زبونش کشید رو گردنم، تمام درد گردنم یکباره تموم شد. خونریزی بند اومد.

دکتر: فکر کنم شما از مواد روانگردان استفاده کردید.

هستی: گمشو مرتیکه‌ی سگ. تو غلط می‌کنی همچین زری می‌زنی، وقتی نمی‌خواهی حرفای ما رو باور کنی. غلط می‌کنی میکی تعریف کن. روانگردان و دیوونه تویی و هفت جد و آبادت.

ستایش: اوه اوه هستی انکار آمپر چسبوندی. من که به شما گفتم اینا باور نمی‌کنن. الکی خودتون رو خسته نکنید. شما توقع زیادی داشتید. منم که مثل هستی بدجور داغ کرده بودم رو به سرگرده غریدم.

-ما نه از کسی شکایت داریم، نه چیزی. وای به حالتون یه بار دیگه بیاید اینجا شر و ور بکید. حالام لطفاً تشریف ببرید بیرون. ما می‌خوایم استراحت

کنیم.

هستی: هه چی میگی صحرا؟ مکه میشه از خون‌آشام یا هر موجودی که می‌تونه تو هوا بدون هیچ وسیله‌ای یا بالی پرواز کنه، شکایت کنیم؟

سرگرد: شما مدرکی برای اثبات حرفتون دارید؟

من رو از کجا جمع کردید؟

سرگرد: امروز صبح ساعت هشت یک چوپان با ما تماس گرفت و گفت یه

جسد دختر وسط بیابون‌های اطراف شهر دیده و البته هیچ خونی هم ما

هنگام بررسی مشاهده نکردیم.

ستایش: خب اسکول یعنی اینکه خون‌آشام خون رو پاک کرده دیگه. هر خر

دیگه‌ای هم جای خون‌آشام بود، رد و نشون رو پاک می‌کرد.

سوگرد: اولاً احترام خودتون رو نگه دارید؛ این چه طرز صحبت کردنه؟ دوماً

ما نمی‌تونیم تو پرونده از یه موجود تخیلی بنویسیم.

-پس حالا که نمی‌تونیم بنویسی گورت رو کم کن. هری. دیگم راجب این

اتفاق نمی‌خوام چیزی بشنوم.

دکتر سری به نشونه تاسف تکون داد. حتماً فکر می‌کرد با این اوضاع

احترامشون رو نگه می‌دارم. زهی خیال باطل! وقتی دکتر و سرگرد از اتاق

رفتن بیرون، پشت‌بندش مامان من و مامان بابای هستی و ستایش اومدن

داخل. ما از اول تمام ماجرا رو واسشون تعریف کردیم؛ اما هیچ‌کدام جز مامان من حرف ما رو باور نکردن، فقط مامان من بود که انگه دیوونه بودن به ما نزد.

بابای ستایش با توپ و تشر که چرا تا اون موقع شب بیرون بودیم شروع کرد با ستایش حرف زدن. بعدم متهم‌مون کرد به مصرف نوشیدنی! ستایش بیچاره هم از خجالت چاره نداشت آب بشه بره تو زمین. خاک تو سرش که جلو یه جمع شروع کرده به ستایش فحش میده و سرزنشش می‌کنه.

دو روزی میشد که از بیمارستان مرخص شده بودیم. وضع جسمی هیچ‌کدامون روبه‌راه نبود. دست و پای هر سه‌تامون خرد شده بود؛ اما گچ و آتل نبسته بودیم. مگر منم انگار تریلی از روش رد شده. حتی توانایی این رو نداشتم که واسه آب خوردن، خودم اقدام کنم. هر چند زمانی که سالم بودم مامانم آب می‌داد دستم. تو این دو روز توقع داشتم بابام برای چند دقیقه هم که شده بیاد یه حالی ازم پرسه؛ ولی دریغ از یه تلفن زدن. مامان عینکش رو به چشمش زده بود و مشغول نوشتن چیزی تو برگه‌های جلوش بود. مامانم کارمند ساده‌ی اداره‌ی برق هست؛ اما غرورش از نوجوانی زبان‌زد همه بوده. به خاطر همین می‌کن هیچی اخلاق من به مامانم نرفته. رو کاناپه دراز کشیده بودم. تنها عضو بدنم رو که می‌تونستم تکون بدم، گردنم بود. توقع داشتم الان

سکوت بینون با یہ کلمه حرفی، صدای دری یا مثلاً داد و پیداد کسی شکسته بشه. چند لحظه بعد صدای گوشیم کند زد به افکارم. آخ لعنتی کدام خری هست؟ دستم رو دراز کردم رو میز. گوشیم رو برداشتم شماره ناشناس بود. حالا نگاه کنجکاو مامان به من بود منم با تردید جواب دادم:

-الو؟

صدای کلفت محسن حبیبی تو گوشم پیچید.

محسن: سلام صحرا خانم عزیز حالت خوبه؟

-آقا محسن شاپی؟ ممنون شما خوبید؟

می‌دونستم مامان داره از عصبانیت و کنجکاوی می‌ترکه، مسلماً بعداً در مورد محسن حسابی دعوا می‌گرفت.

محسن: ممنون، می‌گم فرصتش رو داری به اتفاق دوستات بریم بیرون؟

-نمی‌دونم والا باید با بچه‌ها هماهنگ کنم بینم چی میشه.

محسن: هر جور شده راضی‌شون کن بیان.

یکم بابت این اصرارش شک کردم. با توجه به اتفاقاتی که افتاده بود، نمی‌تونستم

به این راحتی اعتماد کنم؛ ولی روم نشد چیزی بگم. از یہ طرف هم نگاه مامان

داشت شق القمر می‌کرد. به خاطر همین سعی کردم زودتر بحث رو خاتمه بدم.

-حالا بینم چی میشه. باید با بچه‌ها هماهنگ کنم. بینم نظر اونا چیه، بهتون

خبر میدم.

محسن: منتظرم، فعلاً.

-خدافظ.

همین که تلفن رو قطع کردم، مامان با یه نگاهی که همیشه خدا ازش متنفر

بودم، لبش رو بهم فشرد و گفت:

محسن کیه؟

-سگ! کیه؟ دوستمه.

عریده کشید:

-به‌به چشم روشن. خوبه والا حالا دیگه جلو روم نشستی با پسرا قرار

می‌ذاری؟

-بی‌خودی شلوغش نکن. دوست پسرم که نیست. یه دوست ساده و عادی

مثل هستی و ستایش هست که اتفاقاً هستی و ستایش هم می‌شناسنش.

مامان: تو غلط می‌کنی با پسرا دوست میشی شماره میدی...

یک‌باره از جام بلند شدم که درد بدی تو تمام وجودم پیچید. همین هیزمی شد

رو آتیش وجودم، منم نعره کشیدم:

-یه جوری حرف می‌زنی حس می‌کنم گناه کردم. گذشت مادر من، اون

زمانی که دختره اگر نگاه به پسره می‌انداخت، بهش هزار چی می‌گفتن. منم

الان دارم بهت می‌گم یه دوستی ساده و خیلی عادی هست که مردم بدتر از اینم دارن. اگر چیزی بود که من انقدر راحت جلو تو باهاش حرف نمی‌زدم. مامان: تو بی‌جا می‌کنی که با یه پسر دوستی. تو مگه سر خود و بی‌صاحب هستی؟ از امروز گوشی و نت و بیرون‌گردی تعطیل! می‌شینی تو خونه، می‌خونی واسه کنکور.

آره من بی‌صاحبم. دلم نمی‌خواد دیگه واسم امر و نهی کنی. دلم می‌خواد دختر بدی باشم. وای به حالت واسه من تعیین تکلیف کنی. من دیگه بزرگ شدم. دلم می‌خواد، هر کاری می‌کنم. تو هم نمی‌تونی جلوی من رو بگیری. فهمیدی؟ دستش رو برد بالا تا بکوبونه تو گوشم که تو هوا دستش رو گرفتم. نفرت سراسر وجودم رو گرفت. بلند غرید:

-جمع کن از این خونه برو. این‌جا واسه تو جایی نیست. شوکه شده از حرف مامان ماتم برد؛ ولی زود به خودم اومدم. عقب‌گرد کردم تو اتاقم. با کمر پر دردم مشغول جمع کردن وسایلم شدم. اشک‌هام جاری شدن از خشم.

-به درک! میرم. فکر کردی می‌مونم اینجا به عقاید عهده‌بوقی تو بله و چشم می‌گم؟ از اینجا میرم. آزاد، نه پدری نه مادری! هر غلطی دلم بخواد میل می‌کنم. کسی جرئت نداره زر بزنه.

با خشم و عصبانیت تندتند تمام لباس‌ها را رو تو چمدون بزرگ سرمه‌ای رنگ،
چپوندم. گوشی و شارژر و هنسفری هم برداشتم. نگاهی به اطراف انداختم،
بعدم تمام کتابایی که باید واسه کنکور می‌خوندم رو ریختم تو چمدون و دوباره
گوشیم از چمدون آوردم بیرون گذاشتم تو کیف مدرسم. کارت ملی و
شناسنامه هم با مقدار پول نقدی که داشتم، گذاشتم تو کیفم. دوباره برگشتم
چرخ دورم زدم تا حالا که می‌خوام برم چیزی جا ندارم.
برس و کیف آرایش و ادکلن هم به زور جا دادم تو کیفم. مانتوی سبز و شلوار
چین آبی با شال مشکی سرم کردم. سریع کیفم رو انداختم رو شونه‌م و دسته‌ی
چمدون رو گرفتم از اتاق زدم بیرون. جلو در که داشتم کفشم رو پام می‌کردم،
مامان کیفم رو از پشت کشید.

-کدام گوری شال و کلا کردی؟

-به تو چه؟ همون قبرستونی که گفتم دارم می‌رم.

مامان: گمشو تو اتاقت.

صدام رو انداختم تو سرم داد زدم:

-دلم نمی‌خواد. می‌رم هر جایی که دوست داشته باشم. می‌رم.

بعدم بی‌معطلی با آخرین سرعتی که در توانم بود از پله‌ها رفتم پایین. با دو از
ساختمون فاصله گرفتم. جیغ‌های مامان که می‌گفت نرو تا یه جایی به گوشم

می‌رسید؛ ولی به سر خیابون که رسیدم، سریع نشستم تو تاکسی.
راننده: کجا برم؟

-برو تا می‌تونی از اینجا دور شو.
از آینه جلو نگاهی بهم انداخت. منم صورتم رو چرخوندم سمت پنجره تکیه
دادم به پشتی کرم حسابی درد می‌کرد. صدای زنگ ضعیف گوشیم رو
شنیدم. سریع از تو کیفم در آوردم دیدم محسن هست. نمی‌دونم چرا؛ ولی اون
لحظه حس کردم بهترین آدم دنیا اونه می‌تونه بهم کمک کنه. جواب دادم:
-سلام.

محسن: سلام صحرا چی شد؟
-با مامانم بحثم شد از خونه انداختم بیرون.
محسن با تعجب و حیرت نالید:
-انداختت بیرون؟
-آره.

محسن: سر چی بحثتون شد؟ الان کجایی؟
-گیر الکی می‌داد. تهشم بهم انگ زد، گفت از خونه برو بیرون جات اینجا
نیست. منم وسایلم رو جمع کردم از خونه زدم بیرون.
محسن: الان کجایی؟

تو خیابون.

محسن نعره کشید انکار عصبی شده، باشه.

-برو پارکی که دفعه قبل رفتیم، کنار اتاقتک نگهبانی وایسا تا پیام.

بعدم سریع قطع کرد منم هاج و واج زل زدم به گوشیم. این چش شد؟ اهمیتی به نگاه معناداره راننده ندادم.

-آقا برو سمت پارکی که انتهای این میدون هست.

با اخم نگاهم کرد که زل زدم به چشم‌هاش. مرتیکه انکار طلب ارث باباش رو

داره اینطوری نگاه می‌کنه. ببین کارم به کجا رسیده که اینم می‌خواد من رو

سین‌جیم کنه. سرعتش پایین بود، همین من و عصبی می‌کرد تا حالا هم تماسی

مبنی بر اینکه کسی نگرانم شده نداشتم، پس لازم نبود بی‌خودی نگران حال

بقیه باشم. به ورودی پارک که نزدیک شدیم، سریع کرایه رو حساب کردم و

پیاده شدم از عمد در و محکم کوبیدم بهم.

راننده: هوی چه خبرته گوساله؟

سرم رو بردم نزدیک پنجره ماشینش گفتم:

-گوساله هفت جد و آبادته.

سریع روم رو گرفتم رفتم سمت اتاقتک نگهبانی. همون بیرون ورودی وایسادم

منتظر محسن موندم. الان دارم می‌فهمم خیلی کارم احمقانه بوده. اصلاً نیاز نبود

که این قضیه رو به محسن بگم. الان معلوم نیست قراره چه رفتاری از خودش نشون بده. یکم بعد، ماشین محسن جلو پام زد رو ترمز، بعدم با اخم‌های درهمی اشاره کرد سوار بشم. رفتم سمت در ماشین سوار شدم چمدون رو گذاشتم عقب. در رو بستم خیره شدم به جلو.
-سلام.

محسن: سلام

صداش خیلی خشن بود. حس کردم شاید بد موقع مزاحمش شدم؛ ولی اگر کار داشت که زنگ نمیزد بگه بیاید بریم بیرون.
-بخشید مزاحم تو هم شدم.

چیزی نگفت. بیشتر حس کردم که مزاحم. الان دیگه خیلی پشیمونم از اینکه به محسن گفتم. خیلی از این متنفرم که سربار کسی بشم یا باعث بشم کسی با آکراه باهام رفتار کنه. اصلاً به درک مشکل خودمه، خودم حلش می‌کنم. حتماً فکر همه‌جا رو کردم که زدم بیرون از خونه.
-کجا میری؟

نگاهش کردم. با اخم غلیظی زل زده بود به بیرون. بازم جواب نداد. این بار فریاد کشیدم.

-کجا داری میری؟ چیه چرا اینطوری رفتار می‌کنی؟ تو هم ازم طلبکاری؟

بکش کنار آقا. نی‌خواد نگران من باشی. خودم یه فکری به حال وضعم می‌کنم.

با نعره‌ای که کشید، چهار ستون ماشین لرزید. خفه شو.

برگشتم سمت پنجره ماشین شیشه رو تا ته آوردم پایین. باد خنک صورتم رو نوازش می‌کرد. یکم که تو سکوت گذشت، صدای زنگ گوشیم بلند شد. سریع آوردم بالا. ستایش بود. فوراً جواب دادم: چیه؟

ستایش: چیه و زهرمار! دختره‌ی نفهم، چی به ننت گفتی که اینجوری آوار شد سرمون، ها؟

فکر کردم رفته سراغ من رو از اون دو تا بگیره؛ ولی اشتباه کردم. مگه چی شده؟

ستایش: می‌خواستی چی بشه؟ رفتی از رابطمون با محسن به ننت گفتی، اونم خراب شده سر من و هستی که شما خراب هستید و دختر من رو خراب کردید و هزار تا شعر دیگه. بابای منم که اینا رو فهمید، بهم گفت کمشو برو تو همون آشغال‌دونی که ازش اومدی خونه. هستی بدبختم عین من همه وسایلم رو جمع کرده. همه آواره شدیم.

خب؟

ستایش: خب و زهرمار! کدوم گوری هستی تا ما هم پیام؟

-نمی‌دونم.

قبل از اینکه چیزی بگم محسن با صدای بلند، طوری که به گوش بچه‌ها برسه، گفت:

-همونید تا پیام دنبالتون. کجا هستید الان؟

ستایش: یه کافه هست دو تا خیابون بالاتر از خیابون خودمون. صحرا می‌دونه کجاست.

گوشی رو قطع کردم. تصمیم گرفتم به محضه اینکه ماشین رو نگه داشت، برم. پشت سرم نگاه نکتم. مرتیکه‌ی سگ، طلبکاره ازم. تکلیف هستی و ستایشم مشخصه. اگر بخوان با من بیان که هیچ، نخوان بیان هم با محسن میرن. مطمئناً شب رو آواره نمیشن.

بعد از یه ربع رسیدیم جلو کافه هستی و ستایش رو دیدم که دارن میان سمت ماشین. از فرصت استفاده کردم. سریع چمدون و کیفم رو برداشتم. در و باز کردم از ماشین پیاده شدم. صدای محسن رو شنیدم.
-صحرا بیا سوار شو. اعصاب من رو خرد نکن.

هستی: سلام، چی شده؟

چند قدم از ماشین دور شدم. محسن از ماشین پیاده شده بود. هستی و ستایش هم کنارش وایساده بودن.

-لازم نکرده شما نگران باشی. خودم وقتی همچین کاری کردم، یعنی فکر همه جاش رو کردم. به سلامت.

دوباره راه افتادم تو خیابون که ستایش دوید سمتم.

ستایش: صحرا چی شده؟

محکم من رو کشید. سرجام وایسادم.

-بین ستی من تو رو نمی‌دونم؛ ولی خودم دلم نمی‌خواد سربار کسی باشم، مخصوصاً اینکه باهام مثل طلبکارا رفتار کنه. من با این آقا هیچ‌جا نمیرم. شما می‌خواید برید هری به سلامت.

هستی هم اومد کنار من و ستایش وایساد. هر سه رو به محسن بودیم.

محسن: بیاید سوار شید. این مسخره‌بازی‌ها رو بذارید کنار.

-نه آقا محسن، خیلی ممنون از لطفتون؛ ولی نیازی به کمک شما نیست. خیر

پیش!

ستایش: ما سه تا همیشه با هم هستیم. از هم جدا نمی‌شیم. حتماً صحرا چیزی دیده که انقدر ناراحت شده جناب حبیبی.

هستی: هر جا صحرا رفت، ما هم می‌ریم. از پس خودمون بر میایم. شما نگران نباشید. به سلامت.

راه افتادم سمت خیابون. اون دوتا هم عین من چمدون به دست دنبالم اومدن. محسن عربده کشید.

-بیاید سوار شید. صحرا این مسخره‌بازیا چیه؟

بی‌توجه به نعره‌های محسن راهم رو ادامه دادم که ستایش به حرف اومد:

-از اول تعریف کن چی شد؟

هستی: دقیقاً از خونه تا همینجا.

نگاهی به ساعت مچم انداختم. ساعت چهار عصر بود. شروع کردم به تعریف کردن. با هر کلمه که می‌گفتم، پنجه‌ی زیر ل*ب می‌کردن. به راهمون ادامه می‌دادیم. حرفم که تموم شد، ستایش گفت:

-خوب کاری کردی که از ماشین محسن پیاده شدی.

هستی: حالا مادمازل قراره امشب رو کجا بمونیم؟

-مسافرخونه که؟

ستایش: به ما اتاق میدن؟

-چرا ندن؟ کارت ملی که داریم. سنمون قانونی هست. می‌گم دانشجو

هستیم؛ تازه اومدیم. جایی رو نداریم.

هستی: بقیه‌ی روزا رو چیکار کنیم؟

-خب بین بستگی به خودتون داره...

ستایش پرید وسط حرم.

ستایش: بچه‌ها ما از اول عمرمون تا همین الان که با هم آواره شدیم، کنار هم بودیم، پس هر تصمیمی که بگیریم، هر سه‌تامون با هم می‌گیریم. کنار هم باشیم بهتره از همه لحاظ.

هستی: سگ در سگ.

-نوزده روز دیگه تا کنکور مونده. اگر بتونیم تو این زمان یه کار پیدا کنیم، هم می‌تونیم خرج دانشگاه رو در بیاریم، هم مسافرخونه. بعدشم که میشه تو خوابگاه موند.

ستایش: به نظرت ما می‌تونیم پول دانشگاه آزاد رو در بیاریم؟

-اگر خر بزیم دولتی قبول بشیم نیاز نیست کار کنیم.

هستی: ما نمی‌تونیم هم درس بخونیم هم کار کنیم.

-چقدر پول دارید؟

ستایش: کل پولم با اونایی که تو کارتمه، حدود هشتصد میشه.

هستی: منم هفتصد چهل تومن دارم.

-منم همی دار و ندارم شیشصد تومن هست که یه جفت گوشواره هم دارم،

حدود دو میلیونی میشه.

هستی: منم گوشواره دارم.

ستایش: خب منم النگو دارم.

با این حساب نیاز به کار نیست، فقط پچسبید به درس که حداقل شانس
بیاریم دولتی قبول بشیم.

هستی: داره شب میشه. راه بیفتید تا دیر نشده.

خورشید دیگه غروب کرده بود؛ اما هوا کامل تاریک نشده بود. سردرگم دور
خودمون می‌چرخیدیم که درکمال ناباوری یهو ماشین محسن دوباره جلو راهمون
سبز شد. سریع از ماشین پیاده شد. ما هم دست به س*می* نه نگاهش کردیم.
محسن: خواهش می‌کنم سوار شید. من از اینکه از خونه فرار کردید عصبی
بودم. صحرا معذرت می‌خوام. حالا بیاید سوار شید، خوب نیست این موقع
شب تو خیابون باشید.

خیلی ممنون از لطفتون؛ اما ما فرار نکردیم. ما رو از خونه بیرون کردن. لطفاً
این رو با خودتون تکرار کنید، چون فرق خیلی زیادی بین این دو تا جمله
هست.

هستی: از کجا ما رو پیدا کردید؟

ستایش هم انگار تو شک همین بود، پرسید:

-راست میگه از کجا ما رو پیدا کردید؟

محسن: شما که زیاد دور نشده بودید، من دنبالتون بودم.

-پس چرا ما نفهمیدیم.

محسن: بیاید سوار شید بریم خونه‌ی من. شما هم مثل خواهر من می‌مونید.
نگران چیزی نباشید. می‌ریم امشب رو اونجا تا یه فکری به حال بقیش کنیم.
خانما من سال‌هاست که تتهام. خوشحال میشم از این به بعد پیش من زندگی کنید.

ستایش: زحمت نمی‌دیم.

محسن: شما که باز تعارف کردید.

-خیله خوب قبول؛ ولی مطمئن باش اگر جایی واسه موندن داشتیم، بی‌درنگ می‌رفتیم اونجا نه خونه‌ی شما.

محسن: دست از لجبازی بردار دختر خوب.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم هر سه رفتیم عقب نشستیم که محسن خندید.

محسن: من از دوازده سالگی تتهام. مجبورم همیشه غذا از بیرون بگیرم. همیشه

لباسم رو بدم خشک شویی یا همیشه از صبح تا آخر شب بیرون علاف

پچرخم، چون سکوت خونه مثل فرشته‌ی مرگ بهم حمله می‌کنه.

هستی: پس پدر و مادر، خواهر و برادر...

محسن: یه برادر دارم که خارجه. پدر و مادرم دوازده سالم که بود، از دست دادم.

-خدا رحمتشون کنه؛ ولی زیادم جنبه منفیش و نبینید، مثلاً من که تنها نبودم، بلایی به سرم آوردن که تهایی رو به تنها نبودن ترجیح دادم. ستایش: ناموساً آره. خانواده چیز چرتیه، فقط رفیق رو عشقه. نوکریم.

هستی: مخلصیم
ستایش: فدایی دارید.

محسن: خوش به حالتون حداقل هر کدوم دو تا رفیق پایه دارید؛ ولی من همون رفیقم ندارم. واقعاً بهتون حسودی می‌کنم.

حرفش رو جوری با بغض زد که بدجور دلم به حالش سوخت.

-واقعاً که جناب آقا محسن، پس ما چی هستیم؟

هستی: اگر موافق باشی که ما از این به بعد، رفیق فاب شما هم می‌شیم.

ستایش: آره اونوقت تو کینس ثبت می‌شیم "چهار تفنگ‌دار".

محسن: چه عالی! با کمال میل می‌پذیرم.

همچین با ذوق گفت که هیچ شباهتی به این تیپ و قیافه‌ی مردونه‌ش

نداشت. آخ، دلم بدجور واست جزغاله شد محسنی.

ستایش: خب بین آقا محسن، ما خیلی بی‌شعور و لات رفتار می‌کنیم. با هم رو در بایسی نداریم. هر چیزی به ذهنمون برسه، بهم نسبت می‌دیم. شما که احياناً مخالف نیستید؟
خندید و با ذوق گفت:
-ابدأ.

به جلوی در ویلای محسن که رسیدیم، زیاد از جمال و هیبت خونه‌ش تعجب نکردم، مسلمنه همچین آدمی باید همچین خونه‌ای داشته باشه. ماشین رو وسط حیاط بزرگ و سرسبز پارک کرد، بعدم با خوش‌رویی دعوتمون کرد بریم بالا. از ردیف سی‌تایی پله‌های جلو در ویلا رفتیم بالا. وارد خونه که شدیم، دیگه نتونستم جلو نگاهم رو بگیرم و هیجان زده نشم. تمام خونه پر بود از لوستر و قاب عکس خون‌آشام. همه‌جا دکور مشکی و سرخ بود. یه مجسمه‌ی بزرگ از یه خون‌آشام اونجا بود که دندون‌هاش از طلا بود.
-علاقه‌ی زیادی به خون‌آشام داری، نه؟

محسن: آره از پچگی خون‌آشاما رو دوست داشتم.
هستی: یکم فضا ترسناک شده.

ستایش: خونت شبیه قصرهای انگلستان هست.
محسن خندید؛ اما خنده‌ش خیلی عجیب بود. صداش خیلی عجیب بود.

نگاهی به ستایش انداختم، چشمکی زد.

محسن: بشینید. بالا هفت تا اتاق هست. هر کدام خواستید، بردارید. اولین اتاق سمت چپ اتاق منه.

خودش راه افتاد سمت دری که احتمالاً دستشویی بوده. ستایش با هیجان گفت:

-انگار وارد عمارت خون‌آشام‌ها شدیم.

هستی: آره، بین همه‌جا پر از لوستر و مجسمه‌ی خون‌آشام هست. بریم بالا وسایلمون رو بذاریم، بعد پیام یه فکری هم به حال وضعمون کنیم.

-نکنه می‌خوای تا آخر عمرت، تو خونه‌ی محسن باشی؟

صدای محسن از پشت سرم اومد. دقیق جایی که هیچ‌جوره نمی‌تونست اونجا رفته باشه. حیرت‌زده نگاهش کردم. آخه اون رفت به سمت روبه‌روی ما حالا چطوری از پشت سرمون ظاهر شده؟!

سوال تو ذهنم رو هستی پرسید:

-چطوری از پشت سر ما اومدی، در صورتی که ما ندیدیمت؟!

ستایش: چقد عجیب غریبی محسن!

محسن خنده‌ی بلندی سر داد. عملاً از جواب دادن طفره رفت.

-بچه‌ها بلید امشب یه شام درست کنید؟ به خدا مردم از بس غذای بیرون

خوردم.

ستایش: هر چند که از جواب دادن طفره رفتی؛ ولی باش. امشب رو مهمون ما. بیا جای وسایل رو بهم نشون بده، خودم براتون ماکارونی درست می‌کنم. هستی: زحمت می‌کشی.

ستایش با اخم دست به کمر خرید:

-خب پس شما بفرما درست کن تا زحمت ما نشه.

-اوه بسه دیگه چقد ور می‌زنید.

کیف و چمدونم رو دوباره برداشتم و راه افتادم سمت پله‌ها. شونه‌م حسابی درد گرفته بود. هر چی پله‌ها رو می‌رفتم بالا نمی‌رسیدم، خیلی عجیب بود. برگشتم عقب به ستی و هستی نگاه کردم:

-پچه‌ها چرا نمی‌رسیم؟! مکه طبقه‌ی دوم چقدر از طبقه‌ی اول فاصله داره؟! هستی نگاهی به بالا انداخت:

-از اینجا هم که چیزی معلوم نیست. تا دیده میشه، لوستر بلند هست که جلو دید رو گرفته.

ستایش: حاضرم قسم بخورم بیشتر از شصت تا پله رو اومدیم بالا. خیلی عجیبه! مثل رفتارای محسن.

ستایش: آره، از خونه‌ش گرفته تا خودش. همه‌ش آدم رو حیرت‌زده می‌کنه.
هستی: خونه‌ش خیلی بزرگه.

-مبارک صاحبش؛ ولی جای خوبی هم هست واسه کرم‌ریزی.
لبخند خبیثی زد و ادامه داد:

-مخصوصاً قایم موشک. عمراً کسی بتونه پیدات کنه.

محسن: شما هر جا قایم بشید، من یه ثانیه‌ای پیداتون می‌کنم.
هر سه شکه شده نگاهش کردیم:

-تو کی اومدی اینجا؟ چرا صدای پات نیومد؟

ستایش: این همه پله رو چجور اومدی؟

هستی: واقعاً دارم شک می‌کنم جادوگر نیستی.

محسن: من هر روز از این پله‌ها میرم بالا میام پایین. واسم عادیه و اینکه
صدای پام نشنیدید.

به پاهاش اشاره کرد که یه دمپایی خرسی مخمل پاش بود:
-به خاطر اینه.

-بازم توجیح نشدم. اینبار دیگه نمی‌تونم طرفه بری.

محسن: مهم نیست. بیاید برین بالا خسته‌اید.

هستی: هوف انکار نه انکار که داریم سین جیمش می‌کنیم.

من دیگه خسته شدم. نمی‌تونم از این برج برم بالا و پیام پایین.

ستایش: محسن باید یه آسانسور بذاری.

محسن: آسانسور که هست...

سریع با هم داد زدیم:

-آسانسور بوده و تو ما رو از پله می‌بری بالا؟

محسن از صدای پر حرص ما قهقهه زد و به راهش ادامه داد:

-لعنتی چقدر می‌تونی رو مخ باشی؟

محسن: بیا کم غر بزن دختر.

بالاخره بعد از ده دقیقه‌ی تمام به طبقه بالا رسیدیم. ورودی طبقه‌ی بالا یه سالن طویل تاریک با آباژورهایی که سرتاسر سالن رو روشن نگه داشته بودن، البته فقط کمی فضا رو روشن کرده بودن، سالن پر از مجسمه و طلیب و... بود.

-کلیسا ساختی؟

محسن: آره همیشه عاشق کلیسا بودم.

هستی: خیلی ترسناک شد.

محسن قهقهه‌ی شیطانی زد. واقعاً ترسناک بود. هر سه سر جا خشکمون زد.

به حدی ترسناک و خبیث بود که کف دستم ع*ر*ق سردی نشست. مغز

سرم سوت کشید. ستایش مثل همیشه چیزی رو که حس کرده بود به زبون آورد:

-چقدر خندت شیطانی و ترسناک بود.

محسن برگشت سمت ما حالا چشمش با کاسه‌ای خون هیچ فرقی نداشت.

صورتش به سیاهی میزد. لباش سرخ!

محسن: چیزی واسه ترس نیست. راه بیفتید.

هستی: هر سه تو یه اتاق می‌مونیم.

محسن مشکوک نگاهمون کرد که من واسه ماست‌مالی حرف هستی، گفتم:

-ما هر شب تا ساعت دو سه با هم حرف می‌زنیم؛ کنار هم باشیم بهتره.

محسن برگشت و سری تکون داد.

محسن: هر کار دلتون می‌خواد انجام بدید. این خونه و این شما.

ستایش: اینجا که فقط سالن هست، پس راهرویی که گفتم کجاست؟

با حرف ستی مشکوک نگاهی به اطراف انداختم. هیچ راهرویی نبود. هستی

با ترس خودش رو عقب کشید. محسن بی‌توجه به ما رفت سمت پرده‌ی

ضخیم، کنارش کشید. یه راهرو پدیدار شد. اول فکر می‌کردم پشت اون پرده

مشکی ضخیم یه پنجره هست؛ اما می‌بینم راهروی کاملاً تاریکی اونجاست.

-چه خونه‌ی باحالی داری. اول فکر کردم پشت اون پرده باید یه پنجره باشه.

هستی: البته اگر پنجره بود بهتر میشد. خونه روشن تر میشد.

محسن: خونه رو بر اساس علایقم ساختم.

این یعنی اینکه به شما ربطی نداره و نظر ندید. به درک، مرتیکه‌ی عجیب غریب!

هستی وا رفته چهره‌ش رو جمع کرد. با ترس رفته سمت راهرو. قیافه‌ش خیلی ترسناک بود.

از تغییر بی‌پیش‌جا خوردم؛ ولی شاید به خاطر این بوده که می‌خواد خیلی راحت عادی رفتار کنه تا ما معذب نباشیم. در اتاق روبه‌روی رو باز کرد. خودش کنار وایساد. با دست اشاره کرد به داخل.

-بفرمایید راحت باشید. من یه چند ساعتی بیرون کار دارم. همه چیز تو خونه هست. هر چیزی رو پیدا نکردید، کافیه یه زنگ بزنید.

خیلی ممنون.

محسن: من برم، فعلا.

هستی: خدافظ

وارد اتاق شدیم. کیف و چمدونم رو همونجا رها کردم. محو دکور اتاق شدم. رو دیوار اتاق پر بود از صلیب و آباژور و لوستر خون‌آشام با دو تا مجسمه‌ی بزرگ.

اتاق خیلی بزرگی هست. همه چیز داره. تخت، کمد، آینه، میز، مبل، تلویزیون، سیستم و سرویس بهداشتی.

ستایش: فکرشم نمی‌کردم انقدر بزرگ و مجهز باشه.

هستی: اما خیلی مشکوکه! سرتاسر خونه رو با صلیب پر کرده، تمام خونه عکس و مجسمه‌ی خون‌آشام هست.

خودش گفت که علاقه داشته.

ستایش: چقدر تو ساده‌ای! صحراً واقعاً باور کردی یا داری خودت رو توجیح می‌کنی؟

-حالا که چی؟ می‌خوای بگی طرف موجود ماورائی هست؟! هستی: بعیدم نیست.

-شما قوه‌ی تخیلتون خیلی قوی هست.

کیف و چمدونم رو کشیدم سمت یه کمد، چمدون رو گذاشتم داخل کمد و کیفم رو انداختم رو تخت. گوشیم رو آوردم بیرون. کلی تماس بی‌پاسخ بود.

-چقدر زنگ زدن.

هستی: بچه‌ها یعنی باید برگردیم؟

ستایش: عمراً. من یکی که دیگه پا تو اون خونه نمی‌ذارم.

-نمی‌دونم.

هستی: این یعنی چی صحرا؟ ممکنه یه روز برگردی؟
 فعلاً چیزی معلوم نیست. اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای نیفته، نه.
 ستایش: منظورت از اتفاق غیرمنتظره، محسن هست؟!
 خودم رو پرت کردم رو تخت. زل زدم به سقف. هیچکس از آینده خبر نداره،
 معلوم نیست چی میشه.
 نه فقط اون. خیلی چیزای دیگه هم هست.
 هستی: بیاید بریم پایین.
 برید بیرون لباس عوض کنم پیام.
 ستایش: نه شما برید اول من عوض کنم.
 هستی: من میرم تو حموم.
 برو به سلامت. دست خدا و اهل بیت پس کلت. منم میرم تو یکی دیگه
 از اتاقا.
 لباسام رو برداشتم از اتاق اومدم بیرون نگاهی به انتهای راهرو انداختم. همه
 جا تاریک بود. هیچ چیز معلوم نبود. دستم رو کشیدم رو دیوار تا رسیدم به
 در یه اتاق. دستگیره رو کشیدم. باز شد. وارد شدم. بزرگیش به اندازه‌ی
 اتاق خودمون بود؛ اما مثل اتاق ما مجهز نبود، انگار که اتاق ما از قبل آماده
 شده بود.

یکم گیج‌کننده شد. واقعاً رو چه حسابی به یه مرده غریبه اعتماد کردیم و بلند شدیم دنبالش اومدیم تو خونه‌ش؟! ما واقعاً احمقیم. سعی کردم ذهنم رو از هر گونه فکر منفی خالی کنم. کاریه که شده، نه راه پس داریم، نه راه پیش. با این فکرا هم بدتر خودم رو درگیر می‌کنم، شاید واقعاً اونطوری که من فکر می‌کنم نباشه. بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم، آرام در اتاق رو باز کردم. حس کردم دود تو فضا پخش شده. یه بوی خاصی همه جا رو گرفته. عمیق نفس کشیدم. آرام قدم برداشتم سمت اتاق دخترا که هیچ صدایی ازش بیرون نمی‌اومد. احتمالاً رفتن پایین؛ اما نه صدای پایی تو پله‌ها میاد، نه از تو اتاق صدا میاد. مردد شدم بین رفتن به پایین و رفتن تو اتاق. بهتره همین جا رو نگاه کنم. اگر نبودن میرم پایین. دستگیره در و آرام کشیدم در و باز کردم. پوف خدای من! این دوتا دارن با خودکار واسه مجسمه خون‌آشامه ریش می‌ذارن. هوی بچه‌ها چی کار می‌کنید؟ هستی: این یه ریش کم داره.

-امانت مردمه گند نزنید توش. حالا با خودش فکر می‌کنه ما رو آورده، ما هم پروبازی در آوردیم، گند زدیم به زندگیش. ستایش: از کی تا حالا انقدر عاقل شدی؟ -نمیگم نکنید. بکنید، متها با مجسمه و لوستر و قاب خون‌آشاما کاری نداشته

باشید که بعد بگه زندگیم رو بهم زدن. ندیدید چقدر حساس بود؟
هستی سر خودکار رو زد سر جاش. با دست لباسش رو صاف کرد. نگاهی
به تپشون انداختم. هستی یه شلوارک طوسی و یه لباس چهارخونه
سورمه‌ای با خط‌های سفید تنش بود. ستایش هم یه شلوار ورزشی سفید و
لباسش.

لباس خودم یه بولیز سفید و براق مردونه با یه شلوار جین مشکی. لباسامون
بد نیست؛ ولی لباس هستی یکم بازه.
هستی با شلوارک می‌خوای بیای پایین؟
هستی: نه بابا اینو عوضش می‌کنم.
ستایش: قرار شد کی غذا درست کنه؟
من که آشپزیم افتضاحه.

هستی: منم حوصلش رو ندارم، همون ماکارونی که گفتی درست کن.
ستایش دستش رو زد به پهلوهاش با لحن خاصی ادای هستی رو در آورد و
گفت:

ا سرکار خانم که ماکارونی نمی‌خوردن؟!!

هستی: اینبار و اجباراً می‌خورم.

بچه‌ها وقتی تو راهرو بودم، یه دود غلیظ و یه بوی خاص تو فضا پخش

شده بود. این خونه یکم عجیب غریبه!
 هستی: آره، منم حس می‌کنم این بو، قبلاً یه جا به مشام خورده.
 ستایش: من که بویی نمی‌فهمم.
 -چطور نمی‌فهمی؟ بوش خیلی غلیظه!
 ستایش دستی تو موهاش کشید و بی‌حوصله گفت:
 -من هیچ‌وقت هیچ بویی رو حس نمی‌کردم.
 هستی: عجب! پس اون شبی که تشخیص دادی بو ماهی از ساختمون
 روبه‌رو میاد، چی؟
 ستایش: اونو واقعاً راست گفتم. مطمئنم شام ماهی داشتن. بوش رو
 خیلی خوب حس کردم؛ اما بوهای اطرافم رو نه.
 -منم قبلاً اینطوری بودم.
 هستی: منم یه مدت اینطوری شدم.
 ستایش: چقدر عجیب!
 آره بریم پایین یکم خونه رو دید بزنیم.
 -باید تاکسی بگیریم بری خونه رو بگردی.
 خنده‌ی بلندی سر دادم که در کمال تعجب و حیرت، صدام آکو شد، انگار

که تو غار داد زدم. آب دهنم رو غورت دادم و با چشم‌های گشاد زل زدم به هستی و ستایش.

ستایش: چقدر صدات عجیب شد.

هستی: انکار تو غار فریاد کشیده باشی.

میگم این خونه خیلی عجیب غریبه، نکید نه.

ستایش: من کی گفتم نه؟ این خونه و همچنین صاحب این خونه عجیب غریب هستن.

هستی: بالاخره تکلیف ما چی شد؟

ستایش ماکارونی درست می‌کنه.

هستی: نه احمق، قرار شد اینجا بمونیم یا فقط امشب؟

ستایش: والا اینطور که این از تنه‌ایش می‌گفت، فکر کنم بذاره بمونیم.

-واقعاً رو چه حسابی انقدر بهش اعتماد داریم که تو یه خونه بزرگ و تنها

قراره شب رو باهاش بگذرونیم؟!

هستی با بهت و گیجی گفت:

-یعنی چی؟ مکه قراره کاری کنه یا تا حالا حرکت غیر انسانی زده؟

نه...

ادامه حرم رو ستایش قطع کرد:

آره، کم حرکت عجیب ازش دیدی؟

هستی: یا ما خیلی تو فاز تخیل هستیم یا واقعاً محسن عجیب غریبه!

-بهره دست از حرف‌های بیوده برداریم. بریم سرکارمون.

بعد از اینکه کل خونه رو دید زدیم، فهمیدم یه سالن خیلی بزرگ هست، گوشه‌ی سمت چپ در ورودی کنار در ورودی آشپزخونه. تو سالن هم که پر از مجسمه و لوستر و ال ای دی و قاب عکس بود. چهار تا در کنار هم روبه‌روی آشپزخونه بود که یکیش قفل بود، یکیش انباری، یکیش سرویس بهداشتی، اون یکی هم اتاق مهمان. کنار آخرین در هم یعنی دقیق روبه‌روی در ورودی یه پله هزارتایی می‌خوره به طبقه‌ی بالا. طبقه‌ی بالا هم یه سالن و شیش هفت تا اتاق بود.

ستایش حین اینکه پیازها رو خرد می‌کرد، اشک می‌ریخت:

-چته ستی؟ هیچی نشده دلت واسه نت تنگ شده؟

دماغش و بالا کشید و با آستینش پاک کردن و گفت:

-نه احمق! به پیاز حساسیت دارم.

-الهی عمت قربونت بره. خب بده به این هستی کله خر خرد کنه.

هستی معترض از انتهای سالن داد زد:

-از کیسه خلیفه نبخش خانم. زرنگی خودت دست به کار شو.

-من اگر زرنگ بودم که به تو نمی‌گفتم.
 نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و اومد سمت آشپزخونه.
 ستایش: میگم ساعت هشت شبه، چرا نیاید؟
 هستی بزنگ بهش.
 هستی با عصبانیت گوجه‌ای رو از جلو ستایش برداشت پرت کرد سمت.
 -من نمی‌دونم پیاز خرد کنم، گوشی بیارم زنگ بزوم، چیکار کنم؟
 ستایش: جون بکن.
 با جیغ دوید دنبال ستایش. هر دو دور خونه می‌چرخیدن. فکری به ذهن
 رسید لبخند خبیثی زد و بلند داد زد:
 -آتیش! سوخت. آتیش هستی. بیا سوخت.
 هر دو تاشون ترسیده با جیغ جیغ اومدن تو آشپزخونه، وقتی دیدن کلک زد،
 افتادن دنبال. من بدو، این دو تا دنبال.
 کوسن مبل رو پرت کردم سمتشون. هستی رو هوا گرفت. پرت کرد سمت
 خودم. رفتم سمت در ورودی، خواستم دستگیره رو بکشم در باز شد و محکم
 خورد تو دماغم.
 -آخ، ای دماغم.
 هستی: سلام.

ستایش: سلام.

چشمم رو باز کردم. می‌دونستم محسن هست.

-سلام جناب محسن خان، یه بوقی چیزی بزن بعد پیچ؛ البته که اختیار دارید خیابون متعلق به شماست.

خندید و کیسه‌های پر از میوه رو داد دست هستی و ستایش.

محسن: سلام رفقا. صحرا چیزیت نشد که؟

نه فقط ستون دماغ تغییر جهت داد.

دوباره خنده‌ی شیطانی کرد و اینبار مهربون‌تر از دفعه‌های قبل رفتار می‌کرد.
کتش رو آویزون کرد، بو کشید:

محسن: بو سوختنی میاد.

ستایش: ای وای پیازا.

بعد از اینکه شام رو با کلی مسخره‌بازی خوردیم و بابت رفتارهای عجیب

غریب محسن بهش تیکه انداختیم، بحث موندن یا رفتن رو شروع کردم.

-خب ما دیگه فردا می‌ریم. شما فقط لطف کن یه مسافرخونه یا...

عصبی فریاد کشید:

-یعنی چی که میرید؟ تو این خونه جا واستون نیست یا من معذبتون کردم؟

من دلم رو به بودن شما تو این خونه که عین قبرستونه، خوش کردم.
هستی: خب یعنی می‌خوای بگی عین سر خر سربار تو باشیم؟ زشت
نیست؟

محسن: نه، زشت چی؟ این حرفا چیه؟ من نوکر شما هم هستم.
از حرفش خجالت کشیدم و عاقلانه گفتم:

خیلی ممنون محسن. ما فقط نمی‌خوایم آرامش تو رو بگیریم. آدم خسته از
سر کار بیاد خونه و با سر و صداهای من و این دو تا گوساله روبه‌رو بشه،
واقعاً اعصاب نمی‌مونه واسش.

به محض تموم شدن حرفم، غرش تو گلوی ستایش و فحش زیر لبی هستی رو
شنیدم.

محسن: نگران اعصاب من نباشید. اصلاً شما باید تا روز کنکور تحت نظارت
من فقط درس بخونید.

ستایش: اوه شت مای گادا! چه کار سختی.

محسن: همین حالا برید کتابتون رو بیارید. یالا.

هر سه گوشه‌ای مشغول خوندن کتاب بودیم. اینکه من و سستی و هستی
کتاب می‌خوندیم، یکی از عجیب‌ترین اتفاقات زندگی ما بود. از اون عجیب‌تر،

لحن حرف زدن محسن بود که عملاً هر سه‌ی ما رو مجبور کرده بود. تا حالا نشده بود کاری رو انجام بدم که به میل خودم نباشه.

حین کتاب خوندن، نگاهم به هر چیزی کشیده میشد. مثلاً تو ذهنم طرز طراحی خون‌آشام بزرگ رو پرده‌ی پنجره رو تجسم می‌کردم یا اینکه سومین کابینت سمت چپ از آخر خیلی کثیف بود. نگاهم رو به زور از اطراف جمع می‌کردم و پهن می‌کردم رو کتابم؛ اما بازم رو صفحه کتاب بند نمیشد.

محسن: صحرا داری الان درس می‌خونی؟

نگاهی به محسن انداختم که رو مبل روبه‌روی ما نشسته بود و حواسش به ما بود. الکی کتاب رو گرفتم بالا و نشونش دادم، گفتم:
آره می‌بینی که.

محسن: من چشمای شرورت رو می‌بینم که همه جا چرخ می‌خوره، جز تو صفحه‌ی کتاب.

ستایش: خب خدایی قبول کن کار عجیب غریبی ازمون خواستی. ما که تا حالا درس نخوندیم بدونیم باید چطوری حالا این کتاب دو کیلویی رو بخونیم.
محسن: اون دیگه مشکل شماست که بلد نیستید درس بخونید.

هستی: دانشمندا بعد از کلی تحقیق فهمیدن سخت‌ترین کار دنیا درس خوندن هست.

خسته نباشن، اینو که ما همون روز اول فهمیدیم.
ستایش: واقعاً! دانشمندا هم خیلی بیکار بودن.
محسن: اگر بیکار نبودن که واسه آرامش شما این همه چیز رو اختراع نمی‌کردن.
هستی: خب که چی الان؟ مثلاً می‌خوان منت بذارن؟
محسن: نه منتی که نیست؛ ولی انقدر نمک‌نشناسی هم انصاف نیست.
-آخ لعنتی.
ستایش: چی شد؟
-لعنت به این پشه‌ها که جوری نیش می‌زنن، آدم حس می‌کنه تیر خورده.
هر سه خندیدن. چشم غره‌ای بهشون رفتم.
-خفه بینم ده.
محسن: آخه پشه کجا بود؟
پشت دستم رو محکم خاروندم و با صدایی ناله مانند، گفتم:
-آخ نمی‌دونم. خیلی می‌خاره.
ستایش: یخ میارم برات.
محسن: نه خمیر دندون بیار.
-زود باش.

تمام صورت و دست و پام به خارش افتاده بود. خودم کم‌کم شک کردم پشه

نیش زده باشه.

-آخ لعنتی معلوم نیست چی شد یهو. وای تمام تم به خارش افتاده.

محسن: می‌خوای بریم دکتر؟

-نه، دکتر واسه چی؟!

هستی گفت:

-آخه ببین. تمام صورتت تو این چند دقیقه سرخ شده.

به پشت دستم نگاه کردم که سرخ و ورم کرده و بود. وای خدا چی شده؟!

نکنه دارم سرخک می‌گیرم؟!

-وای سرخک نباشه.

محسن: لباست رو بپوش بریم دکتر.

بی‌هیچ حرفی بلند شدم. هستی گفت:

-منم پیام؟

ستایش با یخ و خمیر دندان و ایساده جلودون، گفت:

-کجا؟

می‌ریم دکتر.

ستایش: اوه اوه چقدر سرخ شدی.

با بغض دویدم سمت آینه‌ی قدی جلو در ورودی. نگاهی به خودم انداختم که

تمام صورتم ورم کرده و سرخ شده بود. بلند زدم زیر گریه. هستی دوید سمتم، گفت:

-گریه نکن احمق چیزی نشده.

-وای وای! نگاه کنيد چطوری شدم.

اشکای داغم بدجور صورتم رو به سوزش انداخته بود.

محسن: گریه نکن، چیزی نشده بیا بریم.

-آلان لباس می پوشم میام.

با حالت دو رقم سمت پله‌ها. محسن داد زد:

-با آسانسور برو.

گیج نگاهش کردم. اومد سمت پله‌ها، بعد هم رو زانوهایش نشست. اولین پله

رو فشار داد که یه در بزرگ باز شد. متحیر نگاهش کردم.

محسن: سریع باش.

-من تنهایی سوار نمیشم.

خودش اول وارد شد، بعد اشاره کرد تا برم داخل. وارد آسانسور که شدم

خیره‌ی دکور داخلش بودم. در کمال تعجب حتی یک دقیقه هم طول نکشید

که رسیدیم بالا. پله‌هایی که ما برای بالا رفتنش یک ساعت وقت گذاشتیم،

حالا یک دقیقه‌ای رسیدیم.

خیلی عجیبه!

محسن: وقت این حرفا نیست.

یه مانتو، شلوار گشاد پارچه‌ای سفید، قرمز پوشیدم. شالم رو سرم کردم. رفتم بیرون نگاهی بهم انداخت سوتی زد.

محسن: محشر شدی.

این بار من با خشم خریدم:

-وقت این حرفا نیست.

تو مطب دکتر با محسن نشستم. منتظر موندم تا دکتر بیاد. نگاهم رو برای هزارمین بار دوختم به تابلوهای چرت و پرت اتاق تو اتاق که همه‌شون عکس دل و روده بودن و هیچ ربطی به پوست نداشتن.

-میگم محسن این فک نکم دکتر پوست باشه.

محسن: رفیقم هست. هم متخصص پوست هست هم قلب.

عوق، چه رفیق خرخونی داری ها.

محسن: هیس، ا صحرا؟ یواش.

دکتر: شما عادت داری همیشه فحش بدی؟!

برگشتم به دکتر نگاه کردم که... ا ا ا این که همون دکتره هست.

ا- تو اینجام هستی.

با محسن دست داد.

دکتر: چطوری محسن؟

محسن: قربونت.

دکتر نگاهی بهم انداخت. گفت:

چیه چرا سرخ شدی؟!

بعدم بهم خندید. ای عوضی به من می‌خندی؟ لبخند پهنی زدم و گفتم:

نه- اینکه داشتم بهت فحش می‌دادم، نگران شدم نکنه فهمیده باشی.

لبخندش جمع شد. رفت پشت میزش نشست:

دست شما درد نکنه.

محسن: یاشار بین یه نیم ساعت پیش، صورت و بدنش شروع به خارش

کرد، بعدم که اینطوری شد.

زل زدم به دکتری که حالا فهمیده بودم اسمش یاشار هست. چشمش آبی بود.

قدش متوسط، هیکل متوسط، صورت استخوانی هم داشت. زیاد جذاب

نبود؛ اما خیلی مغرور بود.

یاشار: قبلاً هم اینطوری شدی؟

نه.

یاشار: سوزش هم احساس می‌کنی؟

-نه، فقط خارش.

یاشار: تمام بدنت؟

-آره.

نگاهی به محسن انداخت. آب دهنش رو غورت داد و رو صندلیش جابه‌جا

شد. انگشتش رو کشید پشت لبش. با چشمای ریز شده گفت:

محسن؟

محسن: چیه؟

یاشار: فکر کنم وقتش رسیده.

گیج شدم. اینا چی میکنن؟ وقت چی رسیده؟

-وقت چی رسیده!؟

یاشار: برو بیرون صحرا خانم، صدات می‌زنم.

-نمی‌خوام باید به منم بگی.

محسن: برو بیرون. هر چی باشه بهت می‌گم.

-نمیرم.

یاشار: نرو؛ ولی تا از در بیرون نری منم حرفی نمی‌زنم. محسن بعداً زنگ

می‌زنم بهت می‌گم.

محسن: نه نه الان بگو.

بعدم چرخید سمت من و گفت:

-صحرا عزیزم برو بیرون. چند دقیقه ما رو تنها بذار.

آخه چی شده، وقت چی رسیده؟!

یاشار: نگران نباش. چیز بدی نیست. قول میدم به خودتم چیزایی رو بگم که به محسن گفتم.

باور نکردم؛ اما رفتم بیرون در و پشت سرم کامل نبستم؛ ولی محسن دنبالم اومد. کامل بست. حالا دیگه حتی صداشونم نمی‌تونم بشنوم. رو صندلی جلو در مطب نشستم. با خودم فکر کردم یعنی چی شده؟ چی می‌خواست به محسن بگه؟ چقدر مشکوک! دلهره مثل خوره افتاده بود به جونم. سریع پاهام رو تکیه می‌دادم. دستام رو محکم بهم می‌کشیدم تا اینکه در اتاق یاشار باز شد. سریع بلند شدم.

خب دیگه، الان به منم بگید چی شده؟

محسن: بیا بریم بیرون. یه چند تا آزمایش هست، انجام بده بعد نتیجه‌ی قطعی رو بهت می‌گیم.

بدون معطلی پشت سرش راه افتادم. همش ازش می‌پرسیدم چی شده؛ اما جواب نمی‌داد، فقط می‌گفت بعد انجام آزمایش بهت می‌گم.

آزمایش رو که حتی نمی‌دونستم چیه، انجام دادم. آستین لباسم رو کشیدم
پایین. محسن رو به پرستار پرسید:

-کی جوابش آماده میشه؟

پرستار: یه ربع منتظر باشید، آماده میشه.

تو این ربع ساعت که منتظر بودیم، دائم از محسن می‌پرسیدم که قضیه چیه؛
اما اون فقط یک کلام می‌گفت صبر کن تا آزمایش آماده بشه. کلافه از صبر
بی‌پایان از رو صندلی بلند شدم رو به پرستار بخش گفتم:

-هوی خانم پس چرا جواب آزمایش من رو نمیدی؟ گفتم یه ربع، الان یک
ساعت گذشته.

محسن دستم رو کشید؛ اما ننشستم. رفتم جلو در اتاقی که آزمایشگاه بود.
دستم رو گذاشتم کنار در، نگاهی به داخل انداختم؛ انگار نه انگار که الان
رو به اینا من حرف زدم.

-هوی خانم، من با شما هستم. ناشنوا هستید؟!

پرستاره که رو یونیفرمش نوشته شده بود عسل عطایی، اومد نزدیک. با اخم
ظریفی گفت:

-بفرمایید بیرون، اسمتون هم بگید تا بررسی کنم.

-صحرا سزار.

عسل: همین جا بمون. سر و صدا هم نکن.
پشت چشمی نازک کردم واسش. چرخیدم سمت محسن. چشم‌هام یکم تار
می‌دید. سرم گیج می‌رفت؛ اما اعتنایی نکردم.
محسن: صحرا؟ روبه‌راهی؟
با گیجی پرسیدم:
ها؟

محسن: حالت خوبه؟ چشمات داره دودو می‌زنه. پوستت سفید شده.
اینبار دیگه چیزی نمی‌دیدم. صداها گنگ شده بود. پاهام داشت سست
میشد. لحظه‌ی آخر تلاش کردم تا دستم رو به جایی بند کنم تا نیفتم؛ اما با
مغز پهن شدم رو زمین و فقط سایه‌هایی رو دیدم که اومدن اطرافم.
وزنه‌ای ده کیلویی به چشم‌هام وصل شده بود. نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز
کنم. هیچ چیز یادم نبود و درکی از شرایط نداشتم.
حس می‌کردم چند ساله نخوابیدم، حتی نمی‌تونستم دستم رو تکون بدم.
ل*ب‌هام خشک شده بود و ترک خورده بود. به خاطر همین، سوزشی
خفیف تو لبم حس می‌کردم. از سکوت اطراف مشخص بود کسی اینجا
نیست، فقط می‌دونستم تو بیمارستانم؛ اما یادم نمی‌اومد چرا. گلوم خشک
شده بود. شدیداً به آب نیاز داشتم؛ اما نمی‌تونستم حرف بزنم. سعی کردم

دستم رو تکون بدم؛ اما نشد. هوای اطرافم خیلی سرد بود. یهو سردتر هم شد. صدای در رو شنیدم که باز شد؛ اما حضور کسی رو حس نکردم. بالاخره تونستم چشم‌هام رو باز کنم و کمی تار و حبابی شکل، اطراف رو ببینم. خیلی عجیب بود، چون اصلاً بیمارستان نبود. دور تا دورم با دیوار چوب ساخته شده بود. رو دیوار صلیب و سیر بود. اینجا کجاست؟ پس اون دری که باز شد کو؟ اینجا اصلاً دری نیست. در آخر هم مردی قد بلند و اخمو رو دیدم که اومد سمتم با همون اخم دست گذاشت رو صورتم و... فقط دست سردش و حس کردم. دیگه چیزی یادم نموند.

یه نفر اسمم رو صدا میزد؛ اما انقدر صداها گنگ بودن که نمی‌تونستم تشخیص بدم صدای کی هست. صداها دور و دورتر می‌شدن و میل من برای بلند شدن بیشتر میشد. نور ضعیفی باعث میشد نتونم چشم‌هام رو باز کنم.

بدنم درد می‌کرد، انگار کسی حسابی من رو روی زمین کشیده باشه. کرم می‌سوخت. فکر کنم جای زخم باشه؛ اما چه اتفاقی افتاده؟ به سختی کمی لای چشم‌هام رو باز کردم. دوباره اون نور مزاحم، باعث شد چشم‌هام رو ببندم. این بار صدای رو شنیدم. خیلی نزدیک، درست ب*غ*ل گوشم، انگار

صدای خرناسه‌ی حیوونی مته سگ و گرگ باشه. نفس‌های داغ و سوزانش گردنم و به آتیش می‌کشید. دهنش بوی دلستر شاه‌توت می‌داد. من چقد اسکولم، حتی تو این وضعیت هم به فکر بوی دهن بقیه‌م. این بار با تمام قدرت، چند بار پلک زدم و اطراف رو نگاه کردم. اول همه چیز تار بود؛ اما بعدش واضح شد. برگشتم عقب تا بینم صاحب اون بوی شاه‌توت کیه؟ اما... اما هیچکس اینجا نبود. خدایا گوه خوردم. چه بدبختی گرفتار شدم. توهم نمی‌زدم که حالا می‌زنم. کم یادم اومد چه اتفاقی برام افتاده. تو آزمایشگاه از هوش رفتم. قبلش رفتم آزمایش یه چیز که نمی‌دونم چیه رو بدم، قبل ترش دکتر یه حرف مهم به محسن زد و نداشت من بفهمم. نکنه سرطان یا ایدز گرفتم نمی‌خوان بهم بکن؟! تو یه اتاق بودم. یه تخت بود که من روش چتر پهن کردم. یه میز فلزی و یه پنجره‌ی خیلی بزرگ که نور خورشید ازش عبور کرده و صحنه‌ی غم‌انگیزی ایفا شده. از نور خورشید میشه فهمید عصر هست. چشم‌هام رو دور تا دور اتاق چرخوندم. بالاخره ساعت رو بالای در اتاق دیدم. یکی نیست بهشون بگه عقلتون و خر گاز زده که ساعت رو نصب کردید بالای در اتاق؟!

حدسم درست بود. عقلتون رو خر گاز زده، چون ساعت بی‌باطری رو زدن بالای دیوار! از رو تخت پریدم پایین. نگاهی به خودم انداختم. لباس بیمارستان

تم بود. رفتم سمت در اتاق. دستگیره رو کشیدم؛ اما در اتاق باز نشد. دوباره محکم‌تر کشیدم؛ اما بازم در اتاق باز نشد. این بار با مشت و لگد افتادم به جون در.

آهای کسی نیست؟ بیاید در رو باز کنید. مگه اسیری گرفتید؟ دیگه برام مهم نبود چی میشه. محکم با لگد می‌کوبیدم تو در که یهو در اتاق باز شد و با چهره‌ی برافروخته‌ی مرد ناشناس روبه‌رو شدم. قد بلندی داشت. خیلی بلند. من تا س*ی*نهش می‌رسیدم. خب من اگر صد و پنج و هفت باشم، این حتماً صد و هشتاد هست. صورت استخوانی داشت، انگار که سال‌هاست غذا نخورده. چشم‌های سیاهی هم داشت که انگار سگ داخلش بستن.

لباس سفیدی که تنش بود، چهار پنج تا دکمه اولش باز بود آستینش تا آرنج تا زده بود. آنالیزم دو سه ثانیه طول کشید، بعد اون توپیدم بهش. هوی مرتیکه مگه اسیری آوردید تو زندان که در اتاق و قفل کردید؟! جوابی نداد. با همون نگاه خنثی و بی‌تفاوتش زل زد بهم. دوباره غریبم: جناب با شما هستم. نکنه کری یا لالی؟

بازم چیزی نگفت. این بار خواستم با مشت کنارش بزنم بیرون؛ اما میچ دستم و گرفت پرتم کرد تو اتاق. با کمر افتادم وسط اتاق. یه طرف لبش کج

شده بود و دو تا خط کنار لبش افتاد. باعث شد جذابیتش تکمیل بشه. با صدایی که انگار بارها نعره‌های بلندی کشیده باشه و البته محکم، کوتاه گفت:

-وحشی شدی لیدی!

کلمه‌ی لیدی تو ذهنم آکو شد. یه جایی شنیده بودم؛ اما کجا؟! تا خواستم به خودم پیام و سوالی ازش پرسم، رفت بیرون و در رو باز قفل کرد. تا از بهت در اومدم، سریع از جام بلند شدم. دوباره با فحش و مشت و لگد افتادم به جون در اتاق.

-هوی مرتیکه‌ی گاو، گمشو بیا در رو باز کن.

احمق کجا رفتی؟ بیا در رو باز کن. خر نفهم، هوی کسی اون بیرون نیست؟! ناگهان در با شدت باز شد و با چهره‌ی رو به انفجار همون مرتیکه باز روبه‌رو شدم؛ اما این بار محسن هم پشت سرش بود.

محسن اینجا کجاست؟! این گوساله کیه؟!!

مردی که نمی‌شناختم کیه، غرید:

-مواظب حرف زدنت باش؛ وگرنه تضمین نمی‌کنم جون سالم به در ببری. محسن: حامی برو بیرون. صحرا از چیزی خبر نداره. تو چرا این طوری می‌کنی؟ مکه بچه‌ای؟

مرد سگ گاز گرفته‌ای که حالا فهمیده بودم اسم نحشش حامی هست،

پوزخندی زد و رو به محسن گفت:

-پس بهتره هر چه سریع‌تر همه‌چیز رو بهش بگی، چون من اصلاً حوصله‌ای
تریت کردن یه بچه‌ی بی‌شعور رو ندارم.

دستم و زدم به کمرم قبل از اینکه محسن چیزی بگه به حالت طلبکارانه‌ای،
گفتم:

ا- چه تفاهمی! اتفاقاً منم اصلاً حوصله‌ی تحمل یه روانی زنجیره‌ای رو ندارم
جناب.

جوری فریاد کشید که هم تارهای صوتی اون، هم پرده‌ی گوش من جر
خورد.

حامی: با من بحث نکن. من اصلاً آدم صبوری نیستم.

محسن سریع دستش رو کشید. با هم رفتن بیرون، بعد محسن برگشت داخل
در اتاق و بست با غضب نگام کرد.

ها چته؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ نمی‌خوای بگی قضیه چیه؟

محسن: وقتی تو آزمایشگاه از هوش رفتی، یه آشنا اونجا دیدت. مجبور شدم
بی‌سر و صدا دور از چشم پرسنل بیمارمت اینجا.

-و اینجا کجاست؟

محسن: تقریباً یه بیمارستان متروکه؛ اما با امکانات لازم هست. متها
سال‌هاست تعطیل شده.

-این گودزیلا کی بود؟ ستی و هستی کجان؟

محسن: متاسفانه یا خوشبختانه این گودزیلا برادرمه و صاحب بیمارستان. رد
خونهای منم زدن. اونجا اصلاً امن نبود. هر سه‌تاتون رو آوردم اینجا.
فکر می‌کردم سعی کنی ما رو برگردونی خونه تا اینکه راه فرار رو برامون باز
کنی.

محسن: راستش عقلم می‌گفت باید برگردید؛ اما دلم ساز مخالف میزد. منی که
سال‌هاست تنها بودم، این چند روزی که شما اومدید خونه‌م و با من زندگی
کردید، انگار دوباره متولد شده باشم. اصلاً دلم نمی‌خواست پیام اینجا؛ ولی از
اونجایی که ستی و هستی اصرار به فرار کردن، مجبوری اومدیم اینجا.
چند روز؟ مگه چند روز گذشته؟ من شب اولی که اومدم حالم بد شد. ا
راستی دکتر اون شب چی بهت گفت؟

محسن: دکتر فکر می‌کرد سرخک گرفتی؛ ولی بعد از آزمایش‌ها مشخص شد
به خاطر حساسیت به خیار بوده.

-آها. آره اون شب سه چهارتا خیار خوردم. راستی نکفتی چند روز
گذشته؟

محسن: سه روز. دو روز بی‌هوش بودی.

با تعجب، خیره به چشم‌های رنگی محسن گفتم:

-دو روز بیهوشی؟ اصلاً نرمال نیست.

محسن: نرماله. ما که اینجا تجهیزات نداشتیم، مثل بیمارستان با سرم و دارو سر یک ساعت به هوش بیای. بدون دارو و سرم دو روز بیهوش بودی، عالی هم هست.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم. مطمئنم حقیقت رو نمیگه. انکار از طرز نگاهم دستپاچه شد، پشت گردنش رو خاروند.

می‌خوام برم پیش ستی و هستی.

محسن: بریم.

در رو باز کرد. از در رفتم بیرون. یه نگاهی به راهروی بزرگ انداختم. چپ و راست راهرو پر از درهای سفید رنگ بود. سکوت دیوونه کننده‌ای تو راهرو حاکم بود. عجیب بود که به تابلوهای توی راهرو جای لوستر و بنر پزشکی و درمانی، صلیب وصل بود. آستین محسن رو از پشت کشیدم. وایساد یه نیم چرخ زد. سوالی نگاهم کرد.

خیلی عجیبه! چرا تو یه بیمارستان باید از صلیب استفاده بشه؟!

محسن: خب گفتم که بیمارستان متروکه هست، بعدم رئیسش برادرمه

علاقمون تقریباً یکی هست.

-اینجا حتی اگر متروکه هم بوده باشه، بالآخره یه بنر، یه نشونه‌ای که نشون بده اینجا بیمارستانه وجود داره.

محسن: چقدر تو حساسی دختر! اینجا بیست ساله هیچکس پا داخلش نداشت.

-داداشت چند سالشه؟

محسن: چطور؟

-خب نهایتاً سی سالش هم باشه، باز این بیمارستان قدمتش از سن داداشت بیشتره.

محسن: حامی اینجا رو پنج سال پیش خرید، چون متروکه بود، می‌خواست بکوبه؛ ولی رفت خارج، نتونست کارش رو ادامه بده.

-باشه، بی‌خیال! حالا کی قراره برگردیم؟
وسط راهرو وایساد چرخید عقب گفت:

-صحرا انکار تو متوجه حرفای من نیستی. می‌کم خونه تحت نظره.

-یعنی می‌خوای بکی قراره با اون سگ گاز گرفته اینجا بمونیم؟

محسن: اولاً دیگه نکو سگ گاز گرفته، دوماً قرار نیست دائم با هم برخورد داشته باشید. تو این بیمارستان به این بزرگی، هر کی میره پی کار خودش.

سوتی زدم. نگاهم خیره‌ی مجسمه‌ی طلایی رنگ خون‌آشام خیلی بزرگی شد که کنار پنجره بزرگ انتهای سالن گذاشته بودن. نور خورشید از پنجره به سالن می‌تابید و فضا رو غم‌انگیز می‌کرد. سکوت هم بدتر به این حس دامن میزد. محسن رد نگاهم رو گرفت. گفت:

-همیشه به وجود خون‌آشام‌ها اعتقاد داشتم.

-به نظرت وجود دارن؟

محسن: آره، مطمئناً یه چیزی تو گذشته وجود داشته که حالا در موردش قصه و رمان و فیلم و عکس ساختن.

-از نظر من شما خیلی رویا... آخ.

محکم خوردم زمین. دستم رو کشیدم رو پیشونیم که حسابی درد گرفته بود و داغ شده بود. "آی اوخ" آروم از جام بلند شدم. نگاهی به روبه‌رو انداختم. یه ستون خیلی احمق، وسط سالن وایساده.

-آخه کدوم خری ستون رو وسط سالن می‌زنه؟

محسن: ا ببخشید که ستون رو وسط سالن می‌زنن تا سقف فروکش نکنه. -توجیح نکن. یه ستون کور رو کار گذاشتید وسط راه، حق به جانب هم هستی؟

محسن: مکه من کار گذاشتم؟

-نه-

محسن: پس چرا داری سر من غر می‌زنی؟

-چون دلم می‌خواد.

در همون حال رسیدیم به آخر سالن و یه در سفید رنگ بزرگ بود، بازش

کرد. رفتم داخل. با ستی و هستی روبه‌رو شدم که عین پچه‌ها داشتن با

بالشت هم رو می‌زدن. در که باز شد، نگاهشون کشیده شد سمت ما.

-به‌به ستی خانم، هستی خانم، خوش می‌گذره الحمدالله؟

ستی: بالاخره به‌هوش اومدی گفتار!

هستی: به خوشی شوما، جات خالی کرده بودیم.

-حالا که می‌بینتون، تازه یادم میاد چقد دلم براتون تنگولیده بود.

محسن از ب*غ*ل دستم رفت کنار و هستی و ستایش پریدن تو بغلم. محکم

هر سه‌تایی همدیگه رو فشار دادیم. اشکم جاری شد. حس می‌کردم انگار که

سال‌هاست ندیدمشون. هق‌هق ستی نشون می‌داد اونم به گریه افتاده. محسن

رو از پشت پرده‌ی اشک چشمم دیدم که با یه نگاه خاصی زل زده بود

بهمون. دستاش رو ب*غ*ل گرفته بود. یه حس حسرت تو ظاهرش بود.

پچه‌ها رو از خودم جدا کردم. با پشت دست صورتم و خشک کردم.

چیہ آقا محسن؟ چرا این‌طوری نگاهمون می‌کنی؟

محسن: خیلی کیف می‌کنم، وقتی می‌بینم چقدر با هم صمیمی هستید.
ستی: حالا نیاز نیست گریه کنی، اگر دختر بودی تو رو هم ب*غ*ل می‌کردیم.
هر سه خندیدیم. الهی هستی. هستی با چهره‌ای خنثی گفت:
-صحرا ردمون رو زدن.
محسن بهم گفت.
ستی: نگرانید؟
هستی: نگران چی؟
ستی: اینکه خانوادتون از دوری شما دق کنن.
هستی: ننه بابای پیر من که دیگه حافظه‌ای واسه نگرانی ندارن. حتماً تا الان
من رو فراموش کردن.
-اما مامان ته‌های من، ممکنه تا حالا هزار بار مرگ رو به چشم دیده باشه.
همچین با بغض گفتم، انکار که اسیرم کرده بودن، نمی‌داشتن برم.
محسن: می‌خوای برگردی؟
-نه.

در اتاق باز شد و دوباره چهره‌ی حامی نمایان شد. با اخم و خشم نگاهش
کردم. مسلماً اگر صاحب اینجا نبود، روده‌هاش رو حلوا می‌کردم. پوزخندی به
نگاه پر از خشمم زد و گفت:

سه تا از اتاق‌های طبقه بالا رو آماده کردن، می‌تونید اونجا بمونید.
محسن از جاش بلند شد. رفت سمت اون دراکولا دست گذاشت رو شونه‌ش
گفت:

-بیا بریم بیرون یکم باهات حرف دارم.
بعد بدون اینکه به ما نگاه کنه رفت بیرون و گفت:

-دخترای جایی نرید تا پیام.

ستی پرید رو یکی از تخت‌ها گفت:

-عجب خریدی کردیم باهاتش اومدیم.

با افسوس و تردید گفتم:

-اشتباه ما از اونجایی شروع شد که برای برآورده کردن فانتزی فرار از خونه
سر یه قضیه به اون کوچیکی از خونه زدیم بیرون و اشتباهمون اونجایی بزرگ
شد که بی‌دلیل به محسن اعتماد کردیم.

هستی: هر چند دلم چیز دیگه‌ای می‌گه؛ اما مغزم می‌گه محسن خیلی مشکوکه!
خیلی وقته بهش شک دارم. رفتارهای عجیب غریب هم کم ازش ندیدیم؛ اما
خب، کاری نمیشه کرد.

ستی: دقیقاً خیلی مشکوکه! این مگه نگفته بود مدیر فلان جا هست و شغل
اداری داره؟ پس چرا این چند روز از کنار گوش ما جُم نخورد؟

هستی: صحرا تو نبودی بینی جوری با اون داداشش حامی ما رو زیر نظر گرفته بودن، انکار که قراره فرار کنیم یا...

حرف هستی تموم نشده بود که یهو یه چیز با شدت زیادی خورد به پنجره‌ی پشت سر ستایش. هر سه جیغ بلندی کشیدیم. دستم رو گذستم رو قلبم. هر چی اطراف و پشت پنجره رو نگاه کردم، هیچی نبود.

ستی: وای چی بود؟

هستی: یه چیز سیاه بزرگ بود.

من که چیزی ندیدم.

ستی: ببخشید عزیزم تو کور تشریف داشتی، غول به اون بزرگی رو ندیدی؟ تا خواستم بتویم به ستی یه صدای جیغ خیلی کر کننده تو فضا پیچید. خیلی بلند بود. ما هم به تبعید از اونی که جیغ میزد، جیغ می‌زدیم. هر سه دویدیم سمت در اتاق؛ اما... اما در قفل بود. دیگه شکم برطرف شد و مطمئن شدم که یه ریگی تو کفش محسن هست. از همون روز اول مشکوک میزد. دقیق از اون روزی که چراغ قرمز رو رد کرد و زد به من تا پارک و حضور ناگهانش و رفتارای عجیب غریبش.

هستی: در رو باز کنید.

ستایش عقب وایساد و دست به پهلو گفت:
-می‌دونستم یه ریگی تو کفششون هست.

این بار یهو سایه‌ی تیره‌ای جلوی عبور نور رو گرفت. اتاق کامل تاریک شد.
جوری تاریک شد که حتی نمی‌تونستم خودم رو تشخیص بدم، چه برسه به
اطراف و...

هستی با صدای بغض‌آلودی گفت:

-وای یا خدا یا ابراهیم!

تو اوج تاریکی سایه‌ای سفید رنگ و پشت سر ستایش دیدم سریع داد زدم:
-ستایش پشت سرت.

ستایش ترسیده، بدون اینکه پشت سرش رو نگاه کنه، دوید سمت من و
چون همه‌جا تاریک بود، محکم به من برخورد کرد. هر دو چپه شدیم رو زمین.
-آخ، آبی. بلند شو خفم کردی.
هستی: یکی این در رو باز کنه.

ستایش خودش رو انداخت کنارم. هستی هم بلند یه بند داد میزد.
-یکی این در بی‌صاحب رو باز کنه.

-محسن... محسن...

ستایش حرصی شده داد زد:

-به قرآن این در باز بشه، محاله اینجا بمونم.
لگد محکمی تو در زدم که چون همه جا تاریک بود جای در لگدم به دیوار
خورد. پایی که آسیب دیده بود، درد گرفت:
آخ، اوف خدا لعنت تون کنه.
هستی: چی شد؟
ستی: جوش پیاد بالا. عادت داری به همه جا جفتک بزنی که این طوری
بشه؟!
تعجب کردم. من حتی نمی‌تونستم ذره‌ای از فضا رو ببینم، بعد ستی حرکت
من و دیده بود؟!
-تو چطور دیدی من لگد زدم به دیوار؟!
هستی: من که چیزی نمی‌بینم. حس می‌کنم رو هوا معلقم!
ستی: چرند نکید. انقدر هم که می‌گید دیگه تاریک نیست.
-وای ستی تو چرا همچین می‌کنی؟ من هیچ چیز، جز سیاهی نمی‌بینم.
ستی: خيله خوب بابا که چی؟ بلند شید یه راهی برای خلاصی پیدا کنیم.
هستی با خشم فریاد کشید:
-وای به حالت محسن. وای به حالت ریگی تو کفشت باشه.
ستی: هه صحرا خانم رو باش. هنوز می‌که اگر ریگی به کفشت باشه.

-دختر خوب رو پیشونی این نوشته بود پیغمبر که به پاک بودنش ایمان داری
و الان شک کردی؟

هستی: خوبه خوبه، نندازید گردن من. یه جور می‌کید انکار من بهتون گفتم
راه بیفتید دنبال این مثل گوسفند برید اینور اونور!
ستی: صدای جیغ از کجا بود؟! محسن گفت اینجا هیچی جز خودش و حامی
نیست.

هستی: الان دقیقاً چی جلو نور رو گرفته؟
-کسوف شده؟

ستی: به عجب مغز متفکری هستی تو دیگه صحرا.
-توجیح بهتری داری سرکار خانم؟

در همون حین در اتاق باز شد و قامت بلند حامی تو چهارچوب در نمایان
شد. در کمال تعجب، همزمان با ورود حامی، اتاق غرق در نور و روشنی
شد.

حامی: بیاید بیرون.
ستی به اخم غرید:

-ما از اینجا می‌ریم. نیاز به کمک شما نداریم.
هستی: متأسفم که می‌کم؛ اما دیگه نمیشه به شما اعتماد کرد.

در ادامه‌ی حرف هستی گفتم:

-اینکه یهو شب بشه و در خود به خود قفل بشه به کنار. مگه نگفتید کسی اینجا نیست؟ صدای اون جیغ متعلق به کی بود؟
هستی پوزخند زد و گفت:

-یا اینکه مثلاً چراغ‌قوه بودی که با اومدنت همه‌جا رو منور کردی جناب؟
-راست می‌گه؟! چرا یهو همه جا تاریک شد؟
حامی کلافه شد و فریاد زد:

-بسه دیگه. بیست سوالی راه انداختید؟ اینجا شما هیچ حقی ندارید که سوال پرسید. اوکی شد؟ حالا گمشید بیاید بیرون یالا.
ستی: صدات رو برای ما بالا نبر.
منم محکم و خشن غریدم:

-و اینکه هیچ‌کس حق نداره به ما دستور بده جناب!
پوزخندی زد، بعدم از جلو در کنار رفت. همون‌طور که به راهش ادامه می‌داد، گفت:

-کسی مجبورتون نکرد بیاین. خودتون اومدین اینجا.
هر سه سریع از اتاق رفتیم بیرون نگاهی به راهی انداختم در همون حال بلند گفتم:

خودمون اومدیم. الانم خودمون می‌خوایم بریم. از محسن بابت این چند روز
تشکر کن.

من بین بچه‌ها وایساده بودم. به محض تموم شدن حرم، دست هر دوشون رو
کشیدم. وایسادن. نگاهم کردن. دوباره گفتم:

دوباره گفتم:

راه خروج؟

حامی: همون راهرو رو تا انتها برید. منتظر محسن بمونید تا بیاد وسایلتون رو
بیاره.

بعدم تو پیچ و خم پله‌ها ناپدید شد.

ستی: واقعاً مثل سگ پشیمونم از اومدنم.

هستی: دیدم نسبت بهشون عوض شد.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

حس کسی رو داری که عشقش بهش خیانت کرده؟

هستی: خدا شفات بده به حق پنج تن؛ وگرنه آینده‌ای نداری.

ستی: من دلشوره دارم. الان که از اینجا بریم قراره چی بشه؟ باید برگردیم

خونه؟

با حس اینکه وقتی از اینجا بریم بیرون، معلوم نیست چه بلائی سرمون میاد،

تم لرزید و کل بدنم یخ زد.

-منم از اینکه چی اون بیرون منتظرمون هست، می‌ترسم.
محسن: پس عاقل باشید و بمونید.

هر سه چرخیدیم سمت پله‌ها. محسن رو دیدیم که با اخم و چشمایی قرمز رو
پله‌ها وایساده. دست به س*می*نه ما رو نگاه می‌کنه.
-دمت گرم؛ اما دیگه اینجا جای موندن نیست.

محسن: من نمی‌فهمم چی شد که یهو همتون اعتمادتون سلب شد؟!
هستی: آخه، نه اینکه کم چیز میز دیدیم...

محسن: مثلاً چی دیدی؟
ستی بلند توپید:

-چی دیدیم؟ چطور روت میشه بعد از اون همه گاف، بازم ماست مالی
کنی؟

این بار محسن از پله‌ها اومد پایین و گفت:

-خب تو بگو بینم کجا گاف دادم؟ بشکنه دستی که نمک نداره.

ستی: الکی ادای ننه مرده‌ها رو در نیار...

آرام زیر گوش ستی گفتم:

-زیاده روی نکن.

باز هم محسن ما رو شکه کرد و در صورتی که فکر نمی‌کردم، حتی سستی هم
 صدام و شنیده باشه، محسن جوابم و داد:
 -نه صحرا خانم بذار بگه. بذار هر چی رو دلش سنگینی می‌کنه بگه. به هر
 حال از قدیم گفتن، جواب خوبی، خوبی نیست.
 -ببخشید کدوم خری گفته جواب خوبی خوبی نیست؟! شما به کل
 ضرب‌المثل رو چپه کردی.
 هستی آروم خندید؛ اما سستی همچنان با غضب محسن و نگاه می‌کرد.
 محسن: شوخیت گرفته؟
 -نه، بهتره تا بیشتر از این حرمت‌ها از بین نرفته، ما بریم.
 محسن: به نظرت تا الان حرمتی مونده؟
 -پس بهتره تا کار به جاهای باریک‌تری نکشیده، ما بریم.
 قامت حامی از پشت سر محسن پدیدار شد. این بار یه تی‌شرت مشکی
 جذب با شلوار جین و کفش ورزشی مشکی پوشیده بود. هه انگار ننش
 مرده!
 حامی: راه باز جاده دراز! محسن چرا التماس می‌کنی؟ نمی‌بینی دلشون ولگردی
 می‌خواد؟
 -زر نزن. سگ ولگرد خودتی.

محسن: بسه بسه ادامه ندید. من اجازه نمیدم کسی پاش رو از این در بیرون بذاره.

بعد هم رو کرد سمت ما سه تا و گفت:

-خانما شما فکر کردید اون بیرون براتون هتل پنج ستاره آماده کردن که تا پاتون رو از در گذاشتید بیرون، بکن بفرما خوش اومدید؟
حامی ادامه‌ی حرفش و کامل کرد:

-نخیر. اون بیرون کل تهران بسیج شدن تا شما سه تا رو پیدا کنن، بعد هم که پیدا کردن، دوباره می‌افتید تو دردرس دادگاه و پلیس و آگاهی و ... از این گذشته خانوادتون!

با اومدن اسم خانواده، چهار ستون تم لرزید. ع*ر*ق سردی رو تیره کرم نشست. لرز بدی به جونم افتاد. همش با خودم فکر می‌کردم اگر پام رو از خونه بذارم بیرون، قراره با کلی آدم روبه‌رو بشم که با اخم و خشم آماده‌ی حمله هستن که می‌خوان ما رو به خاطر فرارمون تویخ و تنبیه و وای نه خدا! حتی روبه‌رو شدن باهاشونم من و به مرز سخته می‌رسونه. چه برسه به واقعیت! نگاه ترسیدم رو بین ستی و هستی چرخ دادم بعدم برای توجیح کارا و حرفامون شروع به حرف زدن کردم.
خب ببین. به ما حق بدید شک کنیم. این مدت کلی رفتار و حرکات

مشکوک دیدیم. در ضمن از این گذشته، چیزایی که امروز دیدیم، واقعاً چیزایی نبودن که بشه به راحتی از کنارشون گذشت.

هستی: اوم، من... من اصلاً دلم نمی‌خواد دوباره با خانوادهم روبه‌رو بشم.

ستی هم شرمنده سرش رو زیر انداخت و گفت:

اوم، خب راستش منم.

محسن: پس برگردید تو اتاقایی که براتون آماده کردیم. این مدت هم فقط به کنکور فکر کنید.

هستی: ذهنمون درگیره اتفاقات هست. تا توضیح توجیح کننده‌ای نشنویم، نمی‌تونیم رو یه موضوع متمرکز بشیم.

در لحظه، پوزخند اعصاب خوردکن حامی رو شکار کردم. از نظر من اصلاً قیافه‌ی جذابی نداره، البته قیافش خیلی خوبه؛ اما من نمی‌پسندم. سریع نگاهم رو ازش گرفتم که یه وقت با خودش فکرای نکنه.

هر سه تو یه اتاق می‌مونیم.

محسن: خيله خوب! دنبالم بیاید.

حامی که جلوتر از همه دست به س*ی* نه رو پله‌ها وایساده بود، تند از پله‌ها بالا رفت؛ اما محسن آشکار بود که حسابی خسته و کلافه هست.

انگار تمام کاراش بهم ریخته باشه. آروم و سر به زیر راه افتاد سمت پایین.

کتاب رو بستم. ساعت دیگه احتمالاً باید هفت یا هشت شب باشه. نگاهم رو تو تاریکی به اتاق دوختم. یه اتاق دوازده متری تاریک که ده دقیقه پیش دوباره برق رفت و همه رو ترسوند، البته جز محسن و حامی که خیلی ریلکس برخورد کردن، انگار عادت دارن. با سه تا تخت و یه میز فلزی و یه پارچ آب رو میز. هر کدوم ساکت سرمون تو کتاب بود. نمی‌دونم اون دو تا هم مثل من فقط صفحه‌ها رو نگاه می‌کردن یا واقعاً خر لگدشون زده بود و داشتن درس می‌خوندن. در آن لحظه یه فکر خبیث اومد تو ذهنم که بدم نیومد بعد از اون همه ترس و استرس و جر و بحث یک هیجان وارد جریان کنم. آروم کتاب و بستم و خم شدم سمت دخترا که سر هر دو رو پام بود. سرم رو بین سرشون قرار دادم و چشمام و بستم و سریع یه جیغ بلند و کوتاه کشیدم. هر دو وحشت‌زده نگام کردن، بعد که متوجه شدن کرم ریختم با خشم و عصبانیت با کتاب تو سر و کلم می‌کوبیدن.

آخ بی شعورا ولم کنید. گلم شکست.

هستی: حقیقه عفریته، گوشم کر شد.

ستی: نفهم نگفتی سگته کنیم؟

آخ، ول کنید. من از کجا می‌دونستم انقدر ترسو هستید؟

ستی: این دیکه ربطی به ترس نداره، هر کی باشه زهرش می‌ترکه.

بعد هم به لگد محکم کوبید تو زانوم. خیلی درد گرفت:

-انگار شما کمر همت بستید که این پای من رو فلج کنید.

بعد هم مثل خودش محکم کوبیدم تو پاش.

ستی: آخ، خیلی گاو هستی آی.

با خنده گفتم:

-ا عزیزم چ کار هستی داری؟

ستی: چیکار هستی دارم؟

خودت گفتی "خیلی گاوی هستی".

این بار هستی حرصی شد و محکم زد رو سرم.

هستی: این رو زدم، حساب کار دستت بیاد.

کورکورانه تو اون تاریکی دستم رو کشیدم رو تخت تا چیزی پیدا کنم باهاش

بزنم تو مخ معیوب این دوتا که صدای جر و بحث ضعیفی باعث شد هر

سه‌تامون ساکت بشیم.

هیس.

آروم رفتم سمت در. صدای قدم‌های ستی و هستی که پشت سرم می‌اومدن،

باعث میشد نتونم تمرکز کنم. صدای بحث بیرون هم انقدر بلند نبود که بشه به

راحتی شنید؛ اما یه حسی بهم می‌گفت بحث خیلی مهمی هست و همین کنجکاوم می‌کرد. سرم چسبوندم به در. دست یکی از دخترا رو روی شوئم حس کردم. بیشتر گوش دادم. موفق شدم صداها رو بشنوم. صدای طلبکار متعلق به یه آدم ناشناس بود و انگار داشت با محسن و حامی جر و بحث می‌کرد.

ناشناس: آره تقصیر شماست. حالا اگر بیفتیم تو دردرس چی میشه؟
حامی: مسئولیتش با خودمون. به تو ربطی نداره چی میشه.
ناشناس: ربطی نداره؟ هه کجای کاری؟ انگار اون روز تو بیمارستان همه من رو دیدن...

با اومدن اسم بیمارستان، شاخک‌هام بیشتر فعال شد. حتماً یه ربطی به منم داشت.

محسن: اونی که صحرا رو دزدیده ماییم، نه تو، پس لازم نیست نگران چیزی باشی.

با شنیدن این جمله، برق از سرم پرید. یه حس ترس خیلی زیاد تو دلم رخنه کرد. انگار خواب بودم و بیدار شدم. آروم چرخیدم و پشتم و تکیه دادم به در. دیگه چیز زیادی از حرفاشون نشنیدم:

ناشناس: هه، آره تو روزنامه عکس من و تو رو چاپ کردن به عنوان آدم‌ربا.

بیشتر که دقت کردم، فهمیدم صدا متعلق به اون دکتره هست که اون روز تو بیمارستان یه چیز مخفیانه به محسن می‌گفت:
-وای.

هستی: چی شد؟

-خاک بر سرمون شد.

با ناباوری زل زدم به اطراف. ستی و هستی هم گنگ نگاه می‌کردن.
-روزی که رفتیم بیمارستان، دکتره یه چیز می‌خواست به محسن بگه که نمی‌خواستن من بفهمم. نگو نقششون بوده این دروغایی که به ما گفتن، برای اینکه بتونن ما رو بکشونن اینجا.
هستی: اااا.

ستایش محکم کوبید پشت دستش و بعدم انگشتشو گاز گرفت. لحظه‌ای نعره‌ی کسی باعث شد با سرعت غیرقابل باوری به سمت در هجوم ببریم. سریع در اتاق رو باز کردیم و هر سه کمی پایین‌تر از در اتاق وایساده بودن؛ اما نه نه نه! امکان نداره. مسخ شده قفل بر زمین، خیره‌ی صحنه‌ی روبه‌رو بودم. شک نداشتم هستی و ستی و اون یارو دکتره، علاوه بر خودم با ظاهری که دست کمی از مجسمه نداشت، خیره‌ی روبه‌رو بودیم.
نمی‌تونستم نفس بکشم. دکتره دهنش عین ماهی باز و بسته میشد. خدای من!

خدایا! اینجا چه خبره؟! اگر کمی بیشتر به حبس نفسم ادامه می‌دادم، بی‌شک می‌مردم. بدون پلک زدن، خیره‌ی دو تا موجود جلوم بودم. قلبم تو س*ی* نه محکم می‌تپید. از چیزی که می‌دیدم، حسابی شوکه شده بودم. دو تا زن که هر کدام دو تا دندان مثل دندان سگ از دهنشون بیرون زده بود، داشتن پایین پاشون یه عالمه لباس ریخته شده بود که چهره‌ی محسن و حامی بود.

خدای من! یعنی محسن و حامی وجود نداشته؟! تمام مدت دو تا زن انسان‌نما داشتن ما رو بازی می‌دادن؟ صدایی مثله هق‌هق از دهن یکی بچه‌ها بیرون می‌اومد. توانایی برگشتن و نگاه کردن رو نداشتم. حالا اون دو تا زن برگشته بودن و با پوزخند ما رو نگاه می‌کردن. یکیشون قدش بلندتر از اون یکی بود که فک کنم همونی بوده که نقش حامی رو بازی می‌کرده. با موهای مشکی و صورت کشیده و چشم‌های معمولی؛ اما اون یکی با موهای بلوند و صورتی گرد و چشم رنگی. خدای من چطور امکان داره؟! سعی کردم سوالی بپرسم. دهنم رو باز کردم؛ اما منم مثل اون دکتره دهنم باز و بسته شد.

کمی که گذشت به سختی ل*ب* زدم:

اصلاً باورم نمیشه.

دختره قد کوتاه پرو، در کمال خونسردی گفت:
برید سر درس و مشقتون. مگه شما شنبه کنکور ندارید؟

بیشتر از قبل تعجب کردم. وای خدای من! یه آدم چقدر می‌تونه خر باشه؟
چی خر؟ نه نه خر برای این کمه. واقعاً توقع داره تو این شرایط من بتونم
درس بخونم؟

هستی با لکنت گفت:

-این... جا چه خبره؟

اون زن قد بلنده گفت:

-می‌بینی که خبر خاصی نیست. حالام برید داخل. بیرونم نیاید. یالا.

دکتره با تعجب زمزمه کرد:

فکر نمی‌کنید یه توضیح بدهکارید؟

قد کوتاهه پوف کلافه‌ای کشید و به سمت اتاق اشاره کرد:

-بیاید داخل تا بگم.

پشت سرش راه افتادیم. مثل ربات، بدون اختیار خودمون داخل رفتیم. هر

کی یه جای اتاق نشست.

دکتر: می‌شنویم.

مو بلوند: خب اول اینکه ما یه نسلی هستیم بین انسان و خون‌آشام!

ستی بلند و کشیده با تعجب گفت:

خون‌آشام؟

همه یه نگاه چپه بهش انداختن که ساکت نشست و زنه ادامه داد:
-درسته؛ اما نمیشه گفت خون‌آشام. یه چی بین خون‌آشام و انسان!
هستی: دورگه!

مو بلوند: درسته. ما فکر کردیم از نسل ما هنوزم وجود دارن و این شد که
شروع کردیم به تحقیق و گشت و گذار!
-پس اون قالب مردونه...
حرفم رو قطع کرد:

-ما به اون قالب‌ها نیاز داشتیم. فراموش نکنید ما یک دورگه هستیم و
توانایی انجام هر کاری رو داریم. ما پس از پنج سال گشتن و تحقیق کردن،
متوجه شدیم که عادی نیستید.

منظورش من و ستایش و هستی بود. دکتره پوزخندی زد و گفت:
-معلومه این‌ها عادی نیستن. چند تا دختر پروی بی‌ادب کله خرا!
ستی: هوی مواظب باش چی میگی.

مو بلوند: می‌ذارید حرف بزنم یا نه؟
-اسمت چیه؟

قد کوتاه گفت:

-من لینا و خواهرم دینا.

ستی: شت. محسن کجا و لینا کجا؟!

دینا چشم‌غره‌ای بهش رفت که ساکت شد.

لینا: ما فکر کردیم شما متفاوت هستید. رابطمون رو از اون روز تو خیابون با

شما شروع کردیم. اون شب خواهرم دینا به شما حمله کرد.

هستی: الهی خرد بشی سگ. هنوز بدنم درد می‌کنه.

لینا: از خون یکی از شماها نوشید و تشخیص داد حدسمون درسته!

-یعنی می‌خوای بگی ما هم حیوونیم؟

دینا: ما حیوون نیستیم.

-حالا هر چی...

لینا: برای اطمینان، اون شب پودر مخصوصی رو به خرد صحرا دادیم که تنش

شروع به خارش کرد و رفتیم بیمارستان و دکتر گفت باید یه جایی آزمایش کنن

تا کسی متوجه نشه.

ستی: خب؟!

دینا: و بعدش اینکه نصفه‌شب، متوجه حرکت غیرقانونی دکتر شدن و پلیس

خبر کردن. ننه بابای شما ریختن اونجا که مجبور شدیم شما رو بیاریم اینجا.

هستی: یا به عبارتی بدزدید.

لینا: البته همه فکر می‌کنن شما توسط ما دزدیده شدید.

-درست فکر می‌کنن.

دینا: اشتباه نکن. شما خودتون با رضایت خودتون اومدید.

عجب پروئی هستی تو دیگه. کی بود که اصرار می‌کرد سوار ماشینش بشیم؟

لینا: اه بسه دیگه. شما هم حق ندارید این راز رو بیرون از این خراب شده به کسی بگید.

هستی با قلدری دست به کمر اومد جلو با چشمایی ریز شده، گفت:

-اولاً شما به ما نمیگی چیکار کنیم، چیکار نکنیم، دوماً تو کی باشی که به ما بگی حق داریم یا نداریم؟

هر دو رفتن تو س*می*نه هم یکم دیگه جلوتر می‌رفتن بی‌شک دعواشون میشد. سریع رفتم هستی رو کشیدم عقب. دینا هم لینا رو گرفت گفت:
-بیخیال! کارای مهم‌تری هم داریم.

ستی: دقیقاً. الان مشخص شدن تکلیف ما از هر کاری مهم‌تره.

دینا: ببین دختر جون. الان شما پاتون رو از اینجا بذارید بیرون، بازداشتتون

می‌کنن. تا نکید چی شده و کجا بودید و ... خلاصه که پای همه گیره و

بیشتر از ما خودتون ضرر می‌کنید. برای ما که محو شدن هر جای جهان در

هر لحظه، اصلاً کار سختی نیست؛ اما شما چی؟

هستی: خب که چی؟

لینا: بهتره همین‌جا پیش ما بمونید. حالا که دیگه راز ناگفته‌ای هم بینمون نیست. شما این چند روز رو پچسبید به درستون. کنکور که دادید با پارقی منتقلتون می‌کنیم یه منطقه که نزدیک پایگاه ما باشه.

یه ابروم و بالا انداختم و گفتم:

-پایگاه هم دارید؟

دینا: درسته. یه پایگاه با کلی مامور و مسئول!

ستی یه سوت بلند کشید و گفت:

-اوه شت!

خندهم گرفته بود. ستی در هر شرایطی سعی می‌کرد به طرف بفهمونه که حرفش مسخره است. هر چند هنوز تو باورم نمی‌کنجید که چه اتفاقی افتاده؛

اما خب قبلاً هم از این اتفاقات عجیب غریب برام افتاده بود. اتفاقاتی که از قبل افتاده بود، انگار یه جور مقدمه محسوب میشد که حالا زیاد جا نخوریم.

-پوف، من گرسنه چیزی تو بساطتون دارید؟

متعجب اول خیره زل زدن بهم، بعدم لینا گفت:

-آره یکم صبر کن می‌کم بیارن.

هستی: خواهشاً غذای آدمی زاد بیار.

دینا: زیاد به خودت امیدوار نباش. تو هم جزئی از ما هستی خانم کوچولو.

ستی: به هر حال ما نمی‌تونیم غذای حیوون‌ها رو بخوریم.
حرف حالیش نمیشد، انکار با لجابت می‌خواست نپذیره که جزئی از اونا
نیست.

-بس کنید دیگه. من گرسنه!

بعد خوردن پیتزای بدمزه. همه‌ی اتاق رو با دخترا جمع کردیم و به اجبار اون
دو تا خفاش شروع به تست زدن کردیم.

-من نمی‌فهمم چرا درس خوندن ما باید انقدر براشون مهم باشه؟

هستی: حتماً می‌خوان ما رو سرگرم کنن که کم‌تر به پر و پاشون بچپیم.

ستی: خب بعدش چی؟ بعد کنکور؟

-مگه نشنیدی؟ گفت دانشگاه رو می‌ندازن جایی نزدیک پایگاه خودشون؟

ستی: واقعاً چرا باید اعتماد کنیم؟ چرا شک نکردیم شاید بخوان بلاپی سرمون

بیارن؟

هستی: چاره‌ی دیگه‌ای داری؟

فرار کنیم؟

ستی: فکر خوبیه؛ اما چطور؟

هستی: عوم، منم به فرار فکر می‌کردم.

با حرفای ستی و هستی قضیه رو جدی گرفتم:

بچه‌ها کافیه ما بخوایم. کافیه اراده کنیم تا از این خراب شده بزیم بیرون و دیگه برنگردیم. پامون به بیرون برسه، اولین کاری که می‌کنیم اینکه خودمون تحویل پلیس می‌دیم. اونجا جامون امنه.

ستی: البته اگر جر و بحث خانواده‌ها رو فاکتور بگیریم، فکر خوبییه. هستی: اگر قرار باشه همه مثل "امیر" ما رو دیوونه فرض کنن که معلومه کسی حرفامون رو باور نمی‌کنه.

ستی سریع با حالت مچ‌گیرانه‌ای گفت:
صبر کن ببینم امیر کدام خرپه؟

هستی: همون سرگرده که اومد تو بیمارستان مسئول پرونده بود.

ستی: از کی تا حالا انقدر باهوش صمیمی شدی؟

هستی: خب من که نتونستم فامیلش رو از رو یونیفرمش بخونم، فقط اسمش قابل خوندن بود.

ستی: می‌تونسی جای اسمش بگی زامبی مسئول پرونده.

آه بسه دیگه، چقدر بحث می‌کنید.

چند ضربه محکم به در خورد که هر سه سکوت کردیم. خیره شدیم به در. در

باز شد و برای دومین بار، برای دومین بار تا مرز سگته رفتیم.

همون سرگردی که قبلاً تو بیمارستان دیده بودیمش، الان با ظاهر پریشون و

صورتی پر از زخم و اخم و البته دستانی بسته انداختن تو اتاق!

یا حضرت عباس، این اینجا چی کار می‌کنه؟

یاشار یا همون دکتر قلاییه حین اینکه می‌خواست از اتاق بره بیرون، گفت:
- صحرا یه توضیح کلی به این یارو بده، انکار بد پیکر شما بوده. دیگه زیادی

دخالت کرده، مجبور شدیم چند روزی رو بیاریمش مهمونی!

از لحن و کلماتی که استفاده می‌کرد به شدت خندهم گرفته بود؛ اما سعی کردم
خودم رو جدی نشون بدم تا فکر نکنن دیوونم. هستی و ستایش بی‌تعارف
شروع کردن به خندیدن و مسخره کردن.

ستی: اهم‌اهم می‌کم جناب یه وقت سخت نباشه دستت بهم چسبیده؟
بعدم هستی و ستی و یاشار هر سه بلند زدن زیر خنده. از نظرم این یکی
اصلاً خنده نداشت. در آنی از لحظه یه فکر اومد، تو سرم که ما الان
داشتیم به فرار فکر می‌کردیم. حالا با وجود و حمایت امیر درصد موفقیتمون
بیشتره!

-خفه شید.

چنان با داد و اخم گفتم که همه متعجب زل زدن بهم
جناب دکتر متقلبی شما لطف کن برو سر کارت، اینجا سیرک نیست.
یاشار: هه، باشه.

از لحش متوجه منظور کثیفش شدم؛ اما اهمیتی ندادم. وقتی مطمئن شدم رفته، وایسادم خیلی جدی رو به همه گفتم:
- قصد ما فرار بود که حالا با اومدن این یارو درصد موفق شدنمون بیشتره.
ستی: یعنی تو فکر می‌کنی این باور می‌کنه ما بی‌گناهیم؟
- مجبوره! راهی جز این نداره، البته ما هم به در و باور این نیاز نداریم.
تمام مدتی که ما داشتیم با توهین خطابش می‌کردیم، اون نگاهش رو دائم تو اتاق می‌چرخوند.

هستی: دنبال چیزی می‌گردی جناب؟

حتی نیم‌نگاهی هم به هستی ننداخت. ستی با پوزخند گفت:
- آقا فازش گنگه، به تو که محل نمیده.

از اون روزی که تصمیم گرفتیم فرار کنیم، یک هفته می‌گذره و تو این یک هفته تمام برنامه‌هامون رو ردیف کردیم. حالا سر کلاس مشاوره نشستیم تا سخنان پایانی مرتیکه دوشاخ رو با خود همراه کنیم. چند تن از نگهبانان شریف حیوان صفت هم کلاس رو احاطه کردن که مبادا ما فرار کنیم. امیدوارم همه چیز اون‌طور که انتظار میره پیش بره.

آقای یزدانی: خب دختران گل، موفقیت دو راه داره.
ستی با پروئی گفت:

خب داشته باشه.

لحظه‌ای سکوت شد و دوباره یزدانی شروع به صحبت کرد:

-راه اول شناسایی استعدادها درون.

-یعنی چی جناب؟ نظرتون چیه به تماس بگیرم، از قلب و مغز یه سری اطلاعات در مورد استعدادها اون تو بگیریم.

خنده‌ی جمع تمرکزش رو بهم زد. به لبخندی اکتفا کرد و دوباره شروع کرد به حرف زدن:

-الگو قرار دادن انسان‌های بزرگ.

هستی: ببخشید؛ اما میکن تکرار دیگران بودن دفن خویش است.

حسابی کلافه شده بود. این رو از قیافه چلاکش میشد فهمید.

یزدانی: البته درسته؛ اما در همه‌ی موارد صدق نمی‌کنه. خب، می‌گفتم. راه اول شناسایی استعدادها درون، راه دوم الگو قرار دادن انسان‌های بزرگ و راه سوم...

ستی: ا تو که گفتی دوتا راه. حالا داری میکی راه سوم؟

یزدانی: میشه انقدر وسط حرف من نپرید؟

-شرمنده ما بال نداریم.

یزدانی بدون جواب دادن به من دوباره شروع به توضیح دادن کرد و منم به این فکر کردم که اگر تمام عالم و آدم از گم شدن ما خبر دارن چطور خانم هاشمی ما رو اینجا دیده و چیزی به کسی نگفته؟! البته کسی خبر نداشت، چه کسانی قراره تو کلاس مشاوره شرکت کنن، به اصرار امیر همون سرگرده شرکت کردیم تا اونم بتونه تو اون بیمارستان درب و داغون چیزی دستگیرش بشه. موندم چطور امیر رو اونجا ول کردن، همه راه افتادن اومدن دنبال ما! دوتا خواهرای حیوون صفت یا همون دورگه که تو این مدت ثابت کرده بودن توانایی‌های زیادی دارن، ادعا می‌کردن ما هم توانایی‌های اونا رو داریم. در صورتی که ما همون توانایی‌های عادی و انسانی خودمونم نداریم، چه برسه به کارای عجب و جق! ستی با بازوش کوید تو پهلوم غریدم: چه مرگته؟

ستی: یزدانی خیلی قیافه‌ش کوفته هست.

تازه به این قضیه پی بردی؟

ستی: نه؛ اما خوشحالم دیگه قرار نیست باهاش روبه‌رو بشیم.

هستی سرش و خم کرد سمت ما گفت:

حیف شد.

چی حیف شد؟

ستی: نه بابا همچینم حیف نشده.

هستی: این رو نمیکم که.

-پس چی رو میگی فیلسوف؟

هستی: اینکه قراره از پیش اون چند تا حیوون بریم.

ستی: یعنی واقعاً ما هم از نژاد اون حیوونا هستیم؟!

بلند و متعجب غریدم:

-معلومه که نه. نکنه حرفای چرت و پرتشون رو باور کردی؟

همه از صدای بلند و خشمگینم متعجب زل زدن بهم. منم با صورت داغ از

خجالت و تعجب زل زدم به اطراف. یزدانی گفت:

-خانما خواهشاً نظم جلسه رو بهم نزنید. اگر مشکلی هست، می‌تونید تشریف

ببرید بیرون.

ستی: ببخشید.

یه لحظه از این که ستی عذرخواهی کرد، خندهم گرفت. نه به شور و

شیطنت اول ساعتش، نه به مظلوم‌نمایی حالاش.

کلاس که تموم شد اومدیم بیرون. نفس عمیقی کشیدم. دو تا خواهرها رو دیدم

که از دور نزدیک می‌شدن. کلافه دوباره خمیده برگشتم عقب، گفتم:

آه اینام که ول کن ما نیستن.

ستی پاهاش رو کوپید به زمین و مثلِ پچه‌ها نالید:
-اصلاً نخوام کشف هویت کنم، باید کی رو ببینم؟
یهو دینا از پشت سرمون گفت:
-باید منو ببینی.

-تو... تو چطوری رفتی اون پشت؟
مگه همین الان جلو ما نبودى؟
دینا: انکار یادت رفته چه توانایی‌هایی دارم؟
ستی: نخیر یادمون نرفته. بفرما شما رو دیدیم. حالا بفرمایید باید چیکار کنیم که
از شرتون خلاص بشم؟
لینا جلومون قرار گرفت و با ژست خاص و پسر کشی با اون عینک دودی
خوشگلش خیره در سکوت نگاهمون کرد.
هستی: چیه؟ لینا خانم شما حرفی پیشنهادی فحشی انتقادی چیزی نداری
تحمیل کنی؟

لینا: من تحمیل می‌کنم و بقیه موظف هستند اطاعت کنند.
-شت، بیا برو گمشو. فکر کردی کدوم خری هستی؟ نهایتاً تهش مرگه.
چیزی بالاتر از مرگ هم هست؟
دینا: خوبه خوبه، حالا دیگه برای من فاز نگیر.

ستی: تو خودت نماد یک فاز به تمام معنا هستی.

هستی: دمت گرم رفیق گل گفتی.

-نمی‌خوایم با شما بیایم زوره؟

لینا پوزخندی زد و دستش رو کرد تو جیب تنگ شلوارش با همون گردن کج

اومد جلو و گفت:

-آره زوره.

در عرض یک چشم بهم زدن، دوباره تو همون خراب شده بودیم. ستایش با

بغض و لجاجت نالید:

-وای نه. باز این خراب شده.

لینا: برو بشین سر درس و مشقت کم نق بزن.

دینا: بریم.

هر دو از اتاق خارج شدن. با چشم دنبال نشونه‌ای چیزی می‌گشتم تا اثبات

کنه امیر احمدی، اون سرگرد دست و پا چلفتی تونسته کاری انجام بده.

آخر سر چیزی جز همون کنده‌کاری‌هایی که خودمون انجام داده بودیم به

چشم نیومد.

-پس این یارو امیر امروز چه غلطی کرده؟

هستی: از اولم می‌دونستم از این آبی جوش نیاد.

ستی: نه همیشه، انکار وقتشه خودمون دست به کار بشیم.
مثلاً چیکار کنیم؟

هستی: اه صحرا بس کن. چرا انقدر مسخره می‌کنی؟ خیلی خوشت میاد تا
آخر عمرت اسیر اینا باشی؟
نه من که چیزی نگفتم. می‌گم چیکار کنیم؟
ستی: بالاخره که یه راهی هست.
تا وقتی پای جادو و این چیزا وسطه، ما قاره‌ی آمریکا هم که بریم، اینا ما رو
پیدا می‌کنن.

هستی: بالاخره که چی؟ حتماً یه راهی وجود داره.
ستی رفت سمت پنجره و بازش کرد. نگاهی به پایین انداخت و گفت:
خیلی زیاده.

هستی: معلومه که زیاده. نکنه توقع داشتی از اینجا پرواز کنیم پایین؟
با ذوق و هیجان گفتم:
-همینه!

ستی: نکنه واقعاً دیوونه شدی می‌خوای پری؟
-نخیر؛ اما فکر خوبی تو سرمه.
ستی: چی؟

هستی: این یارو امیره کجاست؟

ستایش به صورت نمایشی تو جیب مانتوش رو نگاه کرد و گفت:
- نیستش. همینجا بودا.

- مسخره بازی بسه. بچه‌ها بیاید نقشم رو بهتون بگم.
با شوق نشستم کنار پنجره و صبر کردم تا اونا هم بشینن.
- خب ببینید. از اونجایی که قراره ما به پایگاه مخفی اینا انتقال پیدا کنیم.
هستی: کیا؟

- همین لینا و دینا و گاو خر و اینا.

هستی: خب؟

- خب به جمالت، شاید بتونیم اونجا کاری کنیم که اونا حس کنن داریم
بهشون ضربه می‌زنیم و تشخیص بدن که حضور ما و حدسیات چرندشون
اشتباه بوده.

هستی: بعد به نظرت اگر بهشون آسیب مالی بزنیم، جانی که نگم، چون هیچ
کاری از دستمون بر نیاد؛ اما خب وقتی حس کنن داریم از هر ترفندی واسه
فرار استفاده می‌کنیم، محدودترمون می‌کنن.

ستایش: وای سرم درد گرفت. خدایا چرا انقدر همه چیز چرند و بی‌رنگ
شده؟

این یارو امیره رو چیکارش کردن؟

ستایش: احتمالاً در خفا سرش کردن زیر آب.

با خنده به سمت پنجره‌ی کوچیک اتاق رفتم. هیچ‌چیز از پشت پنجره معلوم نبود. نفسم رو با افسوس و اندوه بیرون فرستادم. چی فکر می‌کردم، چی شد. با خودم گفتم، انکار واقعاً دیگه قراره تا آخر عمرمون با یه مشت عجوبه زندگی کنیم.

هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم زندگی به این مرحله از بی‌رنگی برسه که بگم چی فکرش و می‌کردم، چی شد.

دلتنکی عجیبی تمام وجودم رو فرا گرفت. آخرین بار که مامانم رو دیدم با جر و دعوا از هم جدا شدیم.

آخرین باری که بابا رو دیدم کی بود؟! اصلاً یادم نیاد آخرین باری که دیدمش کی بوده.

مطمئنم عین خیالشم نیست. حتماً تا الان یادش رفته دختری هم داشته.

ستایش: به چی فکر می‌کنی جنگل؟

جنگل عمته یاخته.

هستی با خنده گفت:

یاخته؟ یاخته دیگه چه نوعشه؟

همین که خواستم بگم یاخته جونوری، در اتاق که چه عرض کنم، در طویله
 باز شد و هیکل آش و لاشه امیر پدیدار شد.
 هر سه با عجله رفتیم جلو در.
 ستایش: ایا اینو کی زیر گرفته؟
 پتی زدم زیر خنده. واقعاً دارم ایمان میارم که عادی نیستیم.
 تو این شرایط، نه ستایش دست از لودگی برمی داره، نه من کنترلی رو رفتارم
 دارم.
 لینا دستاش رو بهم مالید و با خونسردی گفت:
 -رفیقتون قصد فرار داشت که خوشبختانه درس عبرت گرفت. امیدوارم برای
 شما سه تا هم درس خوبی بوده باشه.
 هستی با خشم غرید:
 -ساکت شو لعنتی، رو مخی.
 سوتی زدم. رفتم بینشون و ایسادم.
 -چیکارش کردید؟ انکار که یه بمب رو وسط یقه‌ش ترکونده باشید.
 لیا: درست حدس زدی. یک بمب از نوع درد آورش رو انداختیم تو یقه این
 یارو.
 ستایش با بهت و صدای بلندی گفت:

شوخی می‌کنی؟!

اما کاملاً مشخص بود شوخی در کار نیست. عملاً چیزی از صورت امیر باقی نمانده بود. تمام هیكلش غرق در خون بود.

چیکار کردید شما؟ شما حیوان هستید. حیوان!
لینا خونسرد دستی تو موهاش کشید و گفت:

اوه دختر چقدر حساسی! چیزیش نیست. اوکی میشه.

هستی: یعنی چی که چیزیش نیست؟ نه تو رو خدا، بیا بزن راحتش کن.
بفرستش اون دنیا تا چیزیش بشه.

لینا: جنجال کافیه. من خسته‌م میرم استراحت کنم. شام سعی کنید یه جوری با قضیه کنار بیاید، چون قراره یه عمر با همین پدیده‌هایی روبه‌رو بشید.
به زور امیر نر خر رو بردیم سمت تخت و بلندش کردیم انداختیم رو تخت.
هستی با اندوه آه کشید. اگر من و سستی تو اتاق نبودیم، حتماً گریه هم می‌کرد.
چیه نکنه عاشقش شدی؟

سستی: عشق محسن ته کشید، حالا نوبت امیره؟
هستی چشم غره‌ای رفت با غیض گفت:
چرند نکید.

چرند چیه؟ بابا تو رو ولت کنن رو ترک دیوارم کراش می‌زنی. اینا که جای

خود دارن.

ستایش حالت جدی به خودش گرفت دستش زد به پهلوهاش گفت:
چیکارش کنیم؟

مفت خوری پیش نیست. به نظرم ولش کنیم همینجا بمیره.
هستی: وا یعنی چی؟! یه پارچه‌ی تمیز پیدا کنید، زخماش رو ببندیم.
ستی: شرمنده خواهر، من نه به نامحرم دست می‌زنم، نه نگاهش می‌کنم.
پتی زدم زیر خنده. هستی افتاد دنبالم. می‌خواست با کمر بند پارچه‌ای مانتوش،
منو بزنه.

ستی که از خنده پهنه زمین شده بود. منم سعی می‌کردم خودم و از شر جنون
گاوی هستی خلاص کنم.
هستی: بمیر لعنتی، بمیر.
ستی بریده‌بریده گفت:

دِ آخه لعنتی، می‌خوای با این... تیکه پارچه بکشیش؟ آخ مادر بمیرم واس
مظلومیت صحرا.

دوباره از ته دل خندید که منم به خنده افتادم. نشستم رو زمین.

چند روزی گذشته بود و حال امیر بهتر شده بود؛ اما نمی‌تونست رو پاهاش

وایسه.

ستی دائم می‌گفت نامرد تنها می‌خواستی فرار کنی؟
می‌دونستم که قصد داشته خودش رو به پلیس برسونه؛ ولی گیرش انداخته
بودن.

ساعت یازده و ربع شب بود و فردا سه‌شنبه، یکم خرداد ماه و ما کنکور
داشتیم.

مطمئن بودم هیچی قبول نمی‌شیم و تنها امید رهایی هممون کنکور بود که
بتونیم از طریق اون خودمون رو به پلیس برسونیم.
تمام روزها رو تو اتاق دوازده متری که با یه تخت و کمد و میز پر شده بود،
حبس بودیم.

هر روز لینا می‌اومد و از قوانین دنیای خودشون می‌گفت و سعی می‌کرد
مقدمه‌ی آموزشات رو بهمون یاد بده و هر روز بیشتر از دیروز از زندگی
قبل فاصله می‌گرفتیم.

ستی آرام زمزمه کرد:

-چرا نمی‌خوابی؟

-دارم به اتفاقات اخیر فکر می‌کنم.

ستی: به نظرت نجات پیدا می‌کنیم؟

-نمی‌دونم. فکر نکنم.

هستی با ناله گفت:

-بگپ بابا چقد زر می‌زنید.

سعی کردم بخوابم؛ اما خوابم نمی‌برد. ما که در طول روز همش خواب بودیم، شب رو استراحت برامون معنی نداشت.

با استرسی که ناشی از ترس اجرا نشدن نقشمون بود، نشسته بودم سر جلسه‌ی امتحان کنکور.

نمی‌دونم این یارو چیکار کرده بود که انقدر با خیال راحت اجازه داد ما از اون خراب شده بزیم بیرون.

این آسودگی و خونسردی تو نگاهشون، من رو به ترس می‌نداخت.

نمی‌دونم بقیه هم همین حس رو داشتن یا نه؛ ولی مطمئنم امیر که دیگه فکر فرار هم به سرش نمی‌زنه.

از طرفی دلم می‌خواست به زندگی قبلم برگردم و دیگه فانتزی فرار از خونه رو بیخیال بشم؛ اما مگه میشد از شر لینا و خواهرش خلاص شد؟!

هستی و ستایش چند تا صندلی از من فاصله داشتن.

یه نفر ب*غ*ل دستم تندتند ذکر می‌خوند.

همه‌های تو سالن پیچیده بود که به استرسم دامن میزد.
استرسم به خاطر کنکور نبود که می‌دونستم هیچی قبول نمی‌شیم. استرسم به خاطر آینده‌ی نامعلوم بود که خدا می‌دونست قراره چه بلایی سرمون بیاد.
حتی یه ذره هم هیجان روبه‌رو شدن با موجودات عجیب غریب دنیای لینا رو نداشتم.

اتقدر تو فکر بودم که هیچی از صحبت‌های اون کله‌کنده‌ی پشت میکروفن نفهمیدم.

وقتی برگه‌ها رو پخش کردن، تازه فهمیدم که هیچی بلد نیستم. همه رو با اتل متل توتوله زدم رفت.

اتفاقات این اخیر باعث شده بود که کنکور دیگه چندان واسم مهم نباشه.
سالن امتحانات، چیزی فراتر از اونی بود که فکر می‌کردم.
خداروشکر هیچ کدوم از آشناها رو تا آخر جلسه ندیدم.

هوف چیکار کردید؟

ستی: با اجازه‌ت ری...یم.

چپ‌چپ نگاهش کردم:

دارم جدی می‌پرسم.

عینک آفتابیش رو که صبح از رو چشم لینا با تمام پروگریش برداشته بود و عجیب بهش می‌اومد، فوق‌العاده جذاب شده بود.
ستی: چیه چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟
با این عینکه خیلی جذاب شدی.
ستی: شاید باورت نشه؛ ولی چشمای آبی تو جذاب‌تره!
ابروم رو بالا انداختم گفتم:
اوم، می‌دونم.
تک خنده‌ای کرد و خیره شد به در سالن اجتماعات.
ده دقیقه بعد از اینکه ستایش اومده بود بیرون، منم اومدم بیرون. فکر می‌کردم هستی هم بیرون باشه؛ اما انکار اون واقعاً کنکور رو جدی گرفته بود که همچنان نشسته بود.
این روزا خیلی کم با دینا روبه‌رو می‌شدیم.
چندباری هم کم سراغش رو از لینا گرفتیم. همش طفره می‌رفت. می‌گفت داره کارای انتقال ما رو انجام میده.
یه شب که با عجله اومد خیلی ترسیده بود. به حدی که همه‌ی ما متعجب شدیم و ترس رو حس کردیم.
ده دقیقه بعدش با عجله رفت و دیگه نیومد.

چهل و پنج دقیقه گذشته بود. هیچ خبری از لینا یا هستی نبود.
نگاهی به ساعت مچم انداختم. با کلافگی رو به ستایش گفتم:
-پس چرا نیاید؟

ستی: خب معلومه، نشسته با دقت به دونه‌دونه‌ی سوالا جواب بده.
چیز عجیبی نبود. همیشه درس خون‌ترین عضو اکیپ و البته منطقی‌تر و
عقل‌ترین عضو، هستی بود. لوده‌ترین و بیخیال‌ترین عضو هم ستایش!
منم حد وسط این دوتا بودم، البته قبلاً به خاطر سوتی‌های پی‌درپی‌ای که
می‌دادم، حسابی معروف شده بودم. آهی از نهادم به خاطر یادآوری گذشته
بلند شد که توجه ستی رو بهم جلب کرد.
ستایش: چیه آه می‌کشی؟

-داشتم به گذشته فکر می‌کردم.
فکر کردم الان دلداریم می‌ده یا حداقل همدردی می‌کنه؛ ولی در کمال تعجب
خیلی کوتاه گفت:
-اوکی فکر کن.

همچنان خیره داشتم نگاهش می‌کردم که یهو زد زیره خنده. با حرص بلند شدم
دویدم دنبالش. من بدو، ستی بدو.

دور تا دور محوطه رو دنبال هم می‌دویدیم.

آدمایی که اونجا بودن، بعضیاشون با تاسف، بعضیاشونم با گیجی نگاهمون می‌کردن. همونطور دور خودمون می‌چرخیدیم که بالاخره نفس کم آورد و دو تا دستاش رو برد بالا گفت:

-آقا تسلیم! تو بردی.

خودم دست کمی از اون نداشتم. بطری آب تو دستم رو خالی کردم جلو س*ی*نه‌ش. جیغ کوتاهی کشید و بلند فحش ۱۸ + بهم داد. نگاهم کشیده شد سمت یه پسر که داشت از کنارمون رد میشد. ستایش به پسر نگاه کرد، انگار اونم متوجه عجیب غریب بودن پسر شده بود.

کدوم اسکولی وسط تابستون کلاه می‌ذاره سرش؟!
ظاهر شده بود و دیگه تقریباً کسی تو حیاط نبود.

زیر درخت چنار تو حیاط رو نیمکت لم داده بودیم. لقمه‌ای که لینا مثل یه مادر خوب برای پچه‌هاش گرفته بود رو با آکراه گاز می‌زدیم.
ستی: وی این چیه خدایی؟ بو سگ مرده میده. طعمش که نگم، عین لاشه‌ی سگه.

با خنده گفتم:

خب معلومه، لاشه‌ی سگ بو سگ می‌ده.

قیافه‌ش رو درهم کرد. خیلی بامزه شد. تا خواستم حرکت بعدی رو بزنم، لینا عین جن جلو در ورودی پدیدار شد.

از دور مشخص بود عجله داره. اینکه چرا منتظرمون نموند تا کنکور بدیم به کنار، اینکه چرا دو ساعت بعد از کنکور اومده خیلی تعجب داشت از اون بدتر هستی بود که هنوز از سر جلسه بلند نشده بود.

وقتی نزدیک‌تر رسید ستایش بلند شد، گفت:

صبح بخیر لینا خانم، چه عجله‌ای بود؟ می‌ذاشتی دو ساعت دیگه می‌اومدی.

لینا که حالا دقیقاً روبه‌روی ما وایساده بود با چهره‌ای سرخ شده و نفس نفس دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-ول کن دختر، زود باید بریم، عجله دارم. پس اون یکیتون کجاست؟
شونه‌ای بالا انداختم:

-بیرون نیومد. ما هم منتظر اون بودیم؛ وگرنه تا این ساعت پای تو صبر نمی‌کردیم. می‌دونی که دنبال فرصت می‌گردیم از شر شما خلاص بشیم.
این بار نه عصبی شد، نه گله کرد، نه توضیح داد. خیلی عاجزانه گفت:
-تو رو خدا صحرا. بس کن. می‌دونی که منم همینطوری شما رو اینجا ول

نکردم برم. هفت هشتا از نیروها دور تا دور محوطه رو تحت نظر گرفتن.

ستایش عین پیام بازوگانی پرید وسط گفت:

لینا من گشتمه.

بعد به لقمه تو دستش اشاره کرد و گفت:

-این چی بود خداوکیلی؟ قصد جون ما رو داری؟ اینکارا دیگه چیه؟ بیا به لیوان زهر بده به ما با زبون خوش بگو بمیرید. اگر نخوردیم، اینطوری ما رو بکش.

لینا: بسه دختر. بذار اون یکی هم بیاد، می‌ریم یه جا ناهار می‌خوریم.

تقریباً همه امتحان داده بودن و بیرون جمع شده بودن؛ ولی هنوز هستی نیومده بود. هر سه تامون شک کرده بودیم.

لینا که دیگه صبرش سر اومده بود با عصبانیت رفت سمت سالن امتحانات.

چند دقیقه بعد با عصبانیتی به مرور بیشتر از قبل اومد بیرون عربده کشید:

هستی کجاست؟

هر دو مات نگاهش می‌کردیم. هم ازش وحشت داشتیم، هم گیج شده بودیم.

بالاخره با نعره‌ی دوش به خودم اومدم و با ناباوری گفتم:

-ما... ما چه می‌دونیم.

لینا: چرا دروغ می‌گی؟ یا لا زود بکید هستی کجاست؟ می‌دونی که اگر خودم
پیداش کنم، برای سه‌تاون بد میشه.
ستی پوزخندی زد و گفت:
-والا بیا این جیب ما رو بگرد؛ بلکه اون یاخته‌ی تک‌اتمی رو پیداش کنی.
برای ماست‌مالی حرف ستی گفتم:
-تو که همه جا آدم داری. دستت برای همه کاری بازه. راحت می‌تونی بفهمی
کجاست یا مثلاً، مثلاً جادویی چیزی.
دوباره یک نعره کشید:
-مگه من ساحره‌ام که علم غیب داشته باشم؟ آدمای من اون بیرون هستن؛
اما ندیدن هستی خارج بشه.
محکم زدم تخت س*ی* نه‌اش گفتم:
-خوب گوش کن بین چی میگم، چون فقط یه بار میگم. می‌خوای باور کن
می‌خوای نکن. از هستی خبری نداریم. آخرین بارم سر جلسه دیدیمش. تو هم
که انقدر زرنگی و همه‌جا آدم داری، می‌تونی راحت پیداش کنی. در ضمن،
اگر می‌خواستیم فرار کنیم، تک‌تک نمی‌رفتیم، هر سه با هم می‌رفتیم.
کمی تو سکوت زل زد تو چشم‌هام. کم‌کم رنگ چشم‌هاش داشت میشد عین
رنگ چشم‌های قبل! عین چشم‌های محسن.

با صدایی خشدار گفت:

-ایلا راه بیفتید.

پشت سرش رفتیم و حین حرکت، شیش جفت چشم رو پشت سر خودمون حس می‌کردم. انکار زندگی با این آدما باعث شده بود یه قدرت‌های کم‌رنکی درونم به وجود بیاد.

از در یاسی رنگ مجتمع خارج شدیم و به سمت ماشین جدید لینا رفتیم. تو این مدت فهمیده بودم لینا علاقه زیادی به ماشین‌های جدید داره؛ اما دینا یه EIX سوار میشد. همیشه رفتاراش مردونه بود. چندباری مسابقه گذاشته بودن و لینا با همون ماشین، نفر اول میشد. عاشق سرعت و جنگ و جدال بود.

منم عاشق روحیه‌ی خشن دینا بودم.

مسیر مجتمع تا رستوران رو در سکوت سپری کردیم، وقتی لینا دستی ماشین و کشید گفت پیاده شید، ستایش گفت:
-ولکن لینا جون، دیگه هیچی از گلو من که پایین نمیره.
-منم.

نگاه خسته‌ای به در زرشکی رنگ رستوران انداخت که چند تا نگهبان

صاف و ایساده بودن جلوش.

استارت زد. ماشین رو به حرکت در آورد.

ستایش به لحن ملایمی گفت:

فکر نمی‌کردم انقدر آب زیرکاه باشه که بدون ما فرار کنه.

با اینکه صداش ملایم بود؛ اما لینا صداش رو شنید و گفت:

هر چند ازش کفری‌ام و اگر پیداش کنم، زنده‌ش نمی‌ذارم؛ اما یاد بگیرید

قضاوت نکنید. من قضاوت کنم به کنار؛ ولی شما رفیق چندین و چند ساله هم

هستید. هه این رسمه رفیق داری هست؟ اینطوری پشتش در میاید؟

همیشه به رابطه دوستانتون حسادت می‌کردم و غبطه می‌خوردم؛ اما حالا

می‌فهمم هیچ رفاقتی خالص نیست.

واقعاً حرفاش درست بود. من که حسابی تحت تاثیر قرار گرفتم. ستایشم

گفت:

-تمام شد؟ تاثیرگذار بود. اگر یه روز تو دنیا دیدمش، ازش عذرخواهی

می‌کنم.

لحنش طنز بود؛ اما حسش نبود بخندم. بیشتر خوابم می‌اومد. نور آفتاب هم

افتاده بود رو چشمم. کم‌کم چشمم گرم شد و خوابیدم.

صداهاى گنگى اطرافم مى‌اومد. توان باز کردن چشم‌هام رو نداشتم؛ اما وقتى صداها واضح‌تر شد، بيشتتر مایل به شنیدن شدم. صدای لینا بود که داشت به ارکا مى‌گفت:

-یعنى چى که آب شده رفته زیر زمین؟ باید پیداش کنید؛ وگرنه برامون دردسر ميشه.

دینا: بس کن لینا. حرف من چیزه ديگه‌ای هست. دارم می‌گم موقعیتون به خطر افتاده. ديگه فرصت نداریم اینجا بمونیم. وقت اینو نداریم دنبال اون کله‌شوق بگردیم. باید هر چه سریع‌تر بریم.
ارکا: اگر لو بده چى؟

دینا: هه چى رو لو بده؟ کى حرفاشو باور مى‌کنه؟ همه می‌کنن یه دختر فراریه و سرش به سنگ خورده، حالا برگشته داره توجیح مى‌کنه.
دینا: امشب داریم مى‌ریم. سپردم اونور همه چیز هماهنگه.
لینا: ولی امشب خیلی زوده. ای کاش این سه تا رو وارد بازی نمى‌کردیم. سر و گوششون زیاد مى‌جنبه.

دینا: اینا رو فقط برای نمونه‌برداری مى‌خوايم. تمام کارمون که تموم شد، سرشون رو زیر آب مى‌کنیم.

یه شعف خاصی تو دلم بود، از کشف این همه اطلاعات.

ارکا: تمام منطقه پاکسازی شده. هیچ ردی از دختره نیست. سپردم اگر جایی دیدنش، زندش نذارن.

ته دلم خالی شد.

از صمیم قلبم امیدوار هستم نتون هستی رو پیدا کن.

دستی رو شونه‌م قرار گرفت و تکونم می‌داد.

لینا: صحرا؟ صحرا بلند شو.

ارکا: ولش کن. ما که الان می‌خوایم بریم. بذار تو ماشین بخوابه.

نه، این اصلاً خوب نبود. قبل از رفتن باید هر چی شنیدم رو به امیر و

ستایش بگم، شاید نور امیدی باشه.

سریع تکون خوردم. الکی چشم‌هام رو باز و بسته کردم. دینا گفت:

-صحرا پیاده شو وسایلت رو جمع کن. با ستایش بیاید همینجا.

دوباره با گیجی نگاهی به پارکینگ اون بیمارستان خرابه انداختم. کلی ماشین

پارک شده بود.

سری تکون دادم و دیگه خودم می‌دونستم از کجا باید برم.

ستایش با حرص گفت:

||| بین ما رو برای نمونه‌برداری می‌خواستن و بعد الکی می‌گفتن شما آدم

نیستید.

امیر: هه پس چی فکر کردی؟ فکر کردی فرشته‌ای و می‌خوان بپرنتون اونجا پادشاهی کنید؟

با عصبانیت مشتی به پای امیر کوبیدم و گفتم:
صد بار گفتم. الانم می‌کم. موقعی که فرار کردیم، از این قضایا اطلاعی
نداشتیم.

امیر: حالا تکلیف چیه؟ نکنه سر هستی رو کردن زیر آب؟
چه فرقی می‌کنه؟ با ما هم که بود، عاقبتش مرگ بود. حالا یا زودتر یا
دورتر!

امیر: امشب آخر خطه!

ستایش: یا امشب با توجه به چیزایی که گفتم فرار می‌کنیم یا زندگی بای بای.
-ببینید اینا خیلی عجله دارن، انگار جانشون در خطر. یه ثانیه لغزش بدن
کارشون تمومه. اگر بتونیم با هر پهونه‌ای هی کشش بدیم و اینجا نگهشون
داریم، شاید یه اتفاقی بیفته.

ستایش: چه اتفاقی؟

امیر: شاید روزنه‌ای پیدا شد تونستیم فرار کنیم.

ستایش: تو چطور هنوز جرئت می‌کنی از فرار حرف بزنی؟

بلند قهقهه زدم، انکار بهم وحی شده بود که قراره از این خراب شده نجات پیدا کنیم.

تو پارکینگ هم یه لشکر آدم جمع شده بودن، هم مسلح بودن. قرار بود من و لینا و دینا و ستایش با هم بریم، بقیه هم جلوتر برن. همش دل‌دل می‌کردم یه فرصت واسه وقت تلف کردن گیر بیارم. نگاهم با نگاه امیر تلاقی پیدا کرد. تو چشمای اونم استرس موج میزد. ارکا بازوی امیر و گرفت انداختش تو ماشین. در رو محکم زد بهم گفت:

-وقتشه بریم.

دیگه کاملاً قطع امید کردم و انکار قرار نبود ناجی ما یهو سر برسه. تسلیم شده سوار ELX دینا شدیم. لینا هم با سماجت رفت سوار ماشین خودش شد.

دینا ریلکس و شیک رانندگی می‌کرد، ستایش هم پکر بود. حدوداً ساعت یک و دو نصف شب بود و تو یه جاده‌ی خیلی خلوت بودیم که فقط ارتش لینا و دینا داخلش حرکت می‌کردن، چپ و راست جاده چمن‌زار بود.

هیچ‌وقت فرصت نشد پامون رو از تهران بیرون بذاریم، جز چندباری که

می‌رفتیم شیراز برای دیدن پدر بزرگ.

اگر چه موقعیت دیگه‌ای جز این بود، حتماً کلی ذوق داشتم.

تو همین فکر بودم که گوشی دینا زنگ خورد.

دینا: چی شده ارکا؟

.... -

دینا اخماش و کشید تو هم دست چپش دور فرمون مشت شد. داد زد:

- یعنی چی آتیش گرفته؟ مسیر رو چک کن بین چه خبره.

سریع گوشی رو قطع کرد انداخت تو ب*غ*ل ستایش که جلو نشسته بود و

با یه حرکت حرفه‌ای جاده رو دور زد و برخلاف جهت ماشین‌های تیم با

سرعت بالایی حرکت کرد.

ماشین یکی از گروه‌ها آتیش گرفته بود. به ماشینی که آتیش گرفته بود،

رسیدیم. یکم سرعتش رو کم کرد، وقتی دید شاسی بلند ارکا و پشت سرش

مازاراتی سبز رنگ لینا هم دور زدن برگشتن پاش و گذاشت رو گاز و به

مسیر ادامه داد تا یه حدودی رفت؛ اما چیزی ندیدیم.

قلبم محکم تو س*ی*نهم میزد. هی برمی‌گشتم عقب و نگاه می‌کردم؛ ولی خبر

خاصی نبود.

وقتی دینا مطمئن شد خبری نیست، سر و ته کرد دوباره به مسیر برگشت.

کوشش بار دیگه‌ای زنگ خورد.

دینا: بله؟

....-

جیغ بلندی کشید و گفت:

-چی؟! چطور ممکنه؟! باشه باشه دارم میام.

عصبی دنده رو عوض کرد و گفت:

-بهمون حمله شده. هر اتفاقی افتاد از ماشین پیاده نمی‌شید.

با هیجان سری تکون دادم و گفتم:

قضیه چیه؟

دینا: بین پایگاه ما به پایگاه مهم هست که خیلی‌ها طمع فتح کردنش رو دارن.

بهم خبر رسید که یکی از گروه‌های دشمن به زودی به ما و پایگاه حمله

می‌کنن. گویا امشب متوجه حرکت ما شدن و تو جاده بهمون حمله کردن.

همونطور که توضیح می‌داد، سرعتش رو زیادتر کرد و از کنار ماشین‌ها رد

شد تا برسه به کانون فاجعه. هر چی نزدیکتر می‌شدیم هیاهو و تعداد ماشین

و آدما بیشتر میشد.

همه‌جا تاریک بود؛ اما به لطف چراغ جلوی ماشین‌ها تا حدودی میشد

اطراف و دید صدای شلیک و سرعت زیاد دینا جیغ‌های پی‌درپی ستایش

دیگه غیر عادی شده بود، وقتی به ماشین شکیک شد و ماشین از جاده منحرف شد، سرم محکم خورد تو شیشه و جیغ بلندی کشیدم؛ اما دینا ماهرانه ماشین رو جمع کرد و اسلحش از زیر صندلی کشید بیرون و پنجره رو داد پایین.

اوج هیجان اینجا بود که جاده تبدیل شده بود به میدون جنگ و همه به هم شکیک می‌کردن. دینا با ماشین حلقه‌وار دور تیم می‌چرخید و شلیک می‌کرد. بازی جایی جدی شد که لینا رو دیدیم وسط جمعیت اسلحش رو بالا و گرفت و رگباری شلیک می‌کرد. تو یه ثانیه دینا ماشین رو خارج از جاده پارک کرد و رفت سمت لینا.

هر دو پا به پای هم شلیک می‌کردن. ستایش تندتند صلوات می‌فرستاد و گرد و خاک به پا شده بود که جلوی دید گرفته بود. از ترس به گریه افتاده بودم. عربده اینا چنان بلند بود که چهار ستون تم و می‌لرزوند.

از پشت چسبیدم به صندلی ستایش، اختیار از دست دادم و گریه می‌کردم. در راننده یهو باز شد و امیر رو دیدم که خوشحال و با عجله گفت پیاده بشید. سریع رفتیم پایین و امیر گفت:

-از اینجا تا پنج کیلومتر اونورتر هیچ آبادی نیست؛ اما اگر زود این پنج

کیلومتر و رد کنیم می‌رسیم به کرج.
 گریم بند اومد و انقدر شلیک و تیراندازی زیاد بود که دقیق نمی‌فهمیدم امیر
 چی میگه.
 وقتی یه تیر مستقیم از کنار گردنم رد شد جیغ بلندی کشیدم؛ اما دستای
 ستایش دور دهنم چفت شد.
 امیر وسط بود و دست دو تامون گرفت بود و وسط چمن‌هایی که خیلی بلند
 بود می‌دویدیم.
 شب بود، نمی‌تونستم تشخیص بدم چمن هست یا گندم؛ ولی هر چی که بود
 به خاطر سرعت ما و تاریکی شب داشت له میشد.
 هر چی از جاده فاصله می‌گرفتم تاریکی هوا بیشتر میشد؛ اما هنوز صدای
 شلیک و عربده‌ها به گوش می‌رسید.
 یه لحظه با عربده‌ی دینا که داشت لینا رو صدا میزد، قلبم ریخت تو دهنم.
 شک نداشتم اتفاقی برای لینا افتاده.
 همونطور که می‌دویدیم های‌های زدم زیر گریه.
 گریه کردم به خاطر اتفاقات اخیر.
 گریه کردم به خاطر لینا که دشمن بود؛ ولی حالا از خبر مرگش خیلی ناراحت
 شده بودم.

گریه کردم به خاطر خاطراتی که با محسن داشتیم. گریه کردم به خاطر فرارهای ناموفقی که داشتیم.

گریه کردم به خاطر تصمیم اشتباهی که همه‌مون و تباه کرد.
گریه کردم به خاطر هستی که شاید دیگه نبینمش.

زار می‌زدم. دیگه جلوی پام رو نمی‌دیدم هوا تاریک بود درست؛ ولی پرده‌ی اشک جلو چشمم رو گرفته بود. تو یه لحظه با زانو خوردم زمین و کف دوتا دستم رو گذاشتم روی زمین و بلندتر گریه کردم.
حالا دیگه ستایش هم مثل من گریه می‌کرد.
امیر عاجزانه نالید:

تو رو قرآن بلند شید. الان نه وقت گریه کردن هست، نه کار دیگه‌ای.
ممکن هر لحظه پیدامون کنن، اونوقت دیگه هیچ‌وقت امیدی به رهایی نداریم.
بلند شدم با پشت دست بینیم رو پاک کردم. بیشتر از همه دلتنگی عجیبی برای بابام و مامانم داشتم.

اشکام هنوز بی‌مهابا پشت سر هم می‌ریخت. همونطور که گریه می‌کردم با صدای افتضاح و دور که شدم گفتم:

هستی. اگر اتفاقی برات افتاده باشه هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم.
سرعت دویدنمون از قبل کمتر شده بود؛ ولی هنوز واینستاده بودیم.

خیلی از بقیه دور شده بودیم.

شدت گریم کمتر که نمیشد هیچ بیشترم شده بود.

هوا گرگ و میش شده بود. هر سه همچنان در حال راه رفتن بودیم.

رسیدیم به اون آبادی که امیر گفته بود؛ اما اونجا پر از خون و مرده و ماشین

بود. احتمال دادیم همون دشمنای دینا برای اسکان اینجا رو انتخاب کرده بودن،

پس بی‌سر و صدا از اونجا هم دور شدیم.

رسیدیم به یه جاده و هوا به شدت سرد بود. لبام ترک خورده و چشمام به

خاطر گریه پف کرده بود.

با اینکه دیروز از ظهر تا عصر تو ماشین لینا خواب بودم؛ ولی الانم خوابم

می‌اومد.

به زور خودمون و می‌کشیدیم.

ستایش ناله‌وار گفت:

-امیر یادته یه روز تو بیمارستان برای گزارش گرفتن در جواب ما گفتی روانی

شدن و توهم زدن؟ حال کردی این توهم رو؟ می‌بینم که خودتم این توهم رو

تجربه‌ش کردی مزه‌ش چطور بود؟

امیر تک خنده‌ای کرد و گفت:

تلخ و دردناک!

دوباره با یادآوری هستی بغض راه گلوم و بست.
 هوا کمی فقط کمی روشن شده بود. احتمالاً ساعت چهار صبح بود و فقط خدا
 می‌دونست چه بلایی سر دینا و لینا و بقیه اومده.
 با صدای ماشینی که بهمون نزدیک میشد، هر سه سریع به خودمون اومدیم
 و ترسیده پریدیم از جاده بیرون و تا می‌تونستیم دویدیم؛ اما صدای هستی که
 داشت داد میزد صحرا باعث شد بایستم و برگردم عقب رو نگاه کنم.
 نمی‌دونم چطوری ما رو پیدا کرد.
 نمی‌دونم چطوری رسیده اینجا.
 نمی‌دونم چطوری با اون گردان پلیس الان اینجا است.
 فقط می‌دونم سالم و زنده‌ست. همین باعث شد احتمال اینکه یه تله باشه از
 طرف دینا و لینا رو خط بزنم و پرواز کنم سمتش.

هر سه پشت ماشین‌های گشت نیرو انتظامی نشسته بودیم و امیر هم دوباره
 رفته بود تو جلد یه پلیس سرد و خشن.
 هستی داشت می‌گفت لباسای امیر رو کش رفته وقتی کنکور داده رفته تو
 سرویس بهداشتی با ظاهر پسرونه فرار کرده و خودش رو رسونده به پلیس.

ستایش: آها پس بگو اون پسره که تو گرمای تابستون کلاه سرش بود، تو بودی. خاک تو ملاجت اسکول!

میگم راجب دیشب و دینا خبری نداری؟

هستی: وقتی آدرس بیمارستان و به پلیس دادم. به هیچکس نگفتم گیر یه مشت خون‌آشام و جادوگر افتادیم، مطمئناً حرفام و جدی نمی‌گرفتن و ممکن بود دیر برسم. پس گفتم گیر آدم‌با افتادیم و اتفاقاً امیر هم گیر افتاده و خلاصه وقتی رسیدیم بیمارستان، همه جا تخلیه شده بود. فکر کردن دروغ میگویم؛ ولی وقتی کارت شناسایی امیر و کتابای ما رو اونجا دیدن سریع راه افتادن و چندتا از دوربین‌ها رو چک کردن تا اینکه رسیدیم به سانحه و متاسفانه یا خوشبختانه هر چی ماشین بود، آتیش گرفته و بود هیچ‌کس زنده نمونه بود هیچ‌کس.

لینا...

هستی: لینا هم مرده بود. وقتی لینا و دینا شناسایی شدن رد شما رو زدیم.

ستایش: چطوری؟

هستی: از گندم‌های له شده مشخص بود از اونجا فرار کردید، البته احتمال دادن رد پای شما باشه.

چشام رو بستم. پس بالاخره به آرامش رسیدیم.

هوا خیلی سرد بود و نسیم سردی پوستم و نوازش می‌کرد.
دستم رو انداختم زور کردن هر دو تاشون. اونام دست انداختن دور کردن
هم، سرمون رو بهم تکیه دادیم. ستایش گفت:
-بخشید هستی.

هستی: برای چی؟

-ما فکر کردیم تهایی فرار کردی.
هستی محکم کوبید تو کله مون و دوباره دعوای شیرین ما سه تا شروع شد.
امیر سرش رو آورد بیرون و گفت:
-چه خبره؟

زدیم زیر خنده. با عشق هستی و ستایش رو ب*غ*ل کردم.

یک سال بعد

هر سه تامون دیر رسیدیم به دانشگاه و حالا حراست تشریف داریم.
منتظر رئیس دانشگاه هستیم تا بیاد تکلیف ما رو مشخص کنه. دوباره
داشتیم کرم می‌ریختیم که یهو در باز شد و دو تا اساتید وارد شدن؛ اما وقتی
محسن رو دیدیم که وارد شد، پشامون ریخت.
چطور ممکنه؟! آخه مکه لینا نمرد؟

ستایش گفت: احتمالاً این همونیه که لینا از روش برای خودش کالبد ساخته.
هستی: آره بین این تتو نداره. آخه رئیس دانشگاه رو چه به تتو.
خیالم کمی راحت شد. وقتی همه با اخم زیر چشمی ما رو نگاه می‌کردن، آروم
گفتم:

-لامصب چقد جوونه. اگر قبلاً قیافه‌ش رو قیافه‌ی یه خون‌آشام نبود، حتماً
مخش رو می‌زدم.

هستی و ستایش دوباره ریز خندیدن و دوباره روز از نو و روزی از نو.
انگار قرار نبود ما سه تا آدم بشیم.
سرنوشت را باید از سر نوشت.
شاید اینبار کمی بهتر نوشت.
عاشقی را غرق در باور نوشت.
غصه‌ها را قصه‌ای دیگر نوشت.
از کجا این باور آمد که گفت:
"گر رود سر بر نگرده سرنوشت.
گل بکاریم از دل گل برآریم.
در زمستان در بهاران زیر باران
گل بکاریم گر بخواهیم گر نخواهیم."

باغبان روزگاریم."

پایان.

توجه:

این اثر در سایت پاتوق رمان به تأیید نویسنده منتشر شده است!

در صورت هرگونه ابهامات می‌توانید با مدیریت کل سایت:

(نسترن آقازاده)

ارتباط برقرار کنید.

[پاتوق رمان]